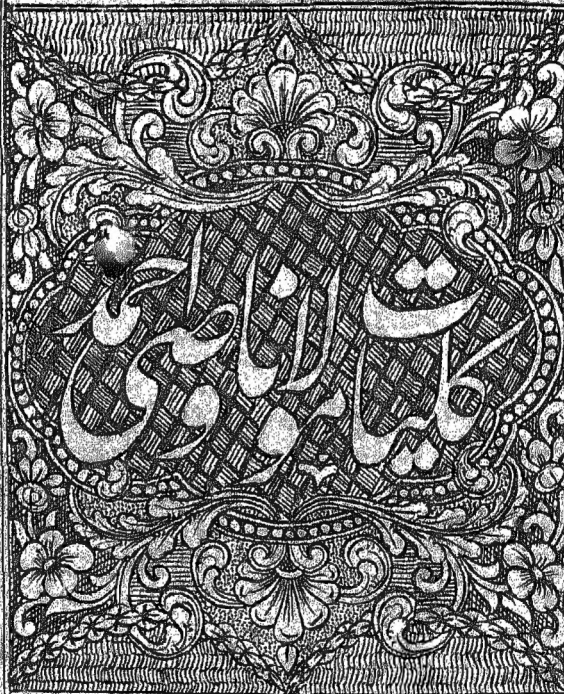


فضل خدا سر آفرین و پیرامعانی گسخته
ازین می سخن بین بین می نی بین

تصنیف بطریق جناب الطریق نجم الحقیقت مولانا مولوی ضیاء الحسن صاحب قندیل



مبسوط و المصنف جناب الفاضل آیت مولانا مولوی غلام شکیب صاحب دامت برکاته

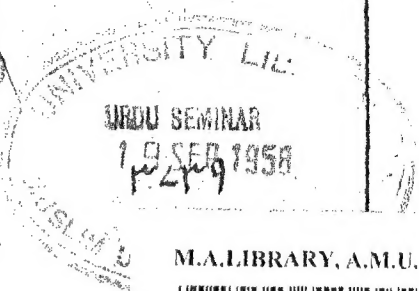
مکتوبه محمد تقی مطبع النوار و کسم بلین طبع
ازین شمس درین محمدی بی بی طبع

دیوان دومی

۳۸۳۹

۸۹۱۵۵۱۵۱

۳۷۳۹



M.A. LIBRARY, A.M.U.



بسم الله الرحمن الرحيم

خطبه دیوان مخبر بیان بزبان فارسی مشتمل بر حمد الهی و لغت حضرت رسالت
پناهی و ثبوت جواز شش گونی و برخی از احوال خیر مال مصنف علیه الرحمة
اولا حمد بار تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم	هست سر نعمت خوان کریم
وصف تو این بس که ز تو ای حکیم	آمده در نظم کلام تدیم

حمد عید و سپاس بیعی شایان بارگاه نخلبند جهان آفرینی ست که چنستان ایجاد
عالم را از نو نهالان نبی آدم آریسته بصارت بخش دیده تماشا یمان شمع قدس
ساخته و گلستان دلکشای زمین را از نیزنگی قدرت بگلهای رنگارنگ نو خطان
نوع انسان رنگها گوناگون رنجیه بنوعی پیرایسته که چشم جهان بین عالم بالا را از نظر
قدرت کامله در انجمن صهرت چون فانوس صیران پر دهنه و پنجه های قلوب را با بهتر از شمع
کرم قدیم عشق و محبت و مہبوب صہای دل کشای شوق و مودت جنان نواخته
که عقل کل از فهم رموز و درک اسرار ان رنگ رو در باخته بر خاک عجز خود را بیندخته

و به آبیاری لطف عیم سر و برگهای کائنات را چنان سرسبز و شاداب ساخته که سبز
پوشان فلک خضر را در جوی موج خیز بجز انداخته جلالت عظمت و عظمت قدرته

نعت سید المرسلین و شفیع المذنبین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین *

درود نامعدوبه نثار حضرت شیخ ایوان بود و وجود باعث ظهور و تکوین عالم وجود بود
و هدیه و نگاه کارفرمای نشان شود که نوای آنا من نور اند و الخلق کلهم من نوری در شان
امکان برافراخته جهان را در ظل حمد و در جنت فر گرفته و جهان خلافت و نبوت از
نور طلعه بهره نور افروز چون آفتاب نصف النهار روشن گردیده و تابانی پذیرفته
و از سکه انا احمد بلا میم جبین نور آگین همه قدسیان را بباغ غلامی زمینهای قبول کشیده
آفتابیکه هر ذره خاک را شش تکه کلاه کرد میان و سر منته بنیای افلاکیان است و در جنت
کارش از همه بالا کشیده که حضرت رب العزت در شنای لبش گوش میگوید ان احد و
ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و تمامی آسمان
و کرسی و عرش و فرش نواخت و له الشکر و المنة که لطیف آن خیر الانبیاء خیر المرسلین
مابی بضا عثان بی مایه و بی بایگان کم پایه را بخطاب خیر الامم نواخت و بدعا گوئی جهان
نناری و خدا شگنداری آنحضرت نبی الرحمت شفیع الامت با منیف یا ایها الذین آمنوا
صلوا علیه و سلموا تسلیما ما مور ساخت عظمت رسالت و عزت نبوت اللهم ربنا آمنا
بک و نبیک فتمدک و لا نعبد الا ایاک و فضلک و سلم علی ذی النبی اکرم و نبی الرحمة و الشؤ
و الشفاعة سیدنا و مولانا محمد سید انبیاءک و آله و اولیاءک و صحبه اصفیاءک
و جمیع اتباعه ابا نک اجمعین الی یوم الدین آمین ثم آمین اما بعد یر خواطر

عوامل سخن سخنان نکته رموز و مضامین نظر نکته آموزان سخن افروز روشن باد که
سخن را شانی رفیع و پایه منبع از انجاست که واسطه ظهور اراده از لید اعنی تکوین مکتوبات
امر کن که عین سخن است بود و بنا بر این هر کسی را باظهار اسرار و تقریرانی الضمیر احتیاج
لسخن رونود و راه نمین مضامین و نشین از سخن کثوداری و علوشان کلام و مرت
پایه سخن چه بای سخن است که سخن چنانکه آله ظهور حکمت ازلی است همچنان مظهر قدرت
لم نری است چه ظاهر است و نیکو بای که در سخن و کلام اثری داده اند و تأثیری نهادند
کار جهانی بدان توان گرفت و خواص بسیار از ان باید پذیرفت تا آنکه رنج و مسرت و
ملال و فرحت ازین پیش آید تنج و صحت و کرب و راحت ازین رونماید عین و بهمت و
نخل و سخاوت ازین خیر و محبت و عداوت و کلفت و مولست ازین انگیز و قطع و
الیتام و عنف و مقام ازین پیوند و فتح و بست و درستی و شکست ازین صورت بندد
و راستی و کجی و تنزی و سستی ازین رست آید آبروی و فخر منگی و دلجمی و پراگندگی
بدین افزاید عیب و منور نفع و ضرر بدان باید شناخت افراط و تفریط و افراق و تخیل
بدان توان ساخت غمزدای و غمزدای غمزدگان و نبعان کاراوست دگر بای
و دلکشائی لال و لال و سنگد لال در اختیار اوست خاطر از و آساید جهان از و فرساید
شوق و اشتیاق او در صبر و تسکین او بخش حیران و وصول از و قبول بدو
کفر و ایمان موقوف برین است تنگی و بدی و بسته بدین است تقه و نافه سربسته دل است
نتیجه قهینه مرکب آب و گل اوست حقیقت حال دل از سخن مفهوم گردد و کیفیت حسن و
قبح شخص از سخن معلوم شود و لا حرم هر کسی را باقر اش میگیرند و جر صدق گفتار مطابق
حسن کردار نمی پذیرند آنرا که صدق گفتار حسب حسن کردار اوست سخن خوانند و مینوازند

و آنرا که کذب يقال همچون سو و افعال اوست میسرانند و میگذارند و ازین روزبان را
 ترجمان جان قرار داده اند و صغیر حضرت دل نام نهاده اند و ازین قادر غلاق حکیم علی
 الاطلاق چه حکمت بالغه و قدرت کامله اوست که این مضغه گوشت و ورق پوست که تاثر
 زبان است باین خشونت و دورویی که لطیفش لفظش و خفیش سبزش نمی نماید با چنین
 پایه رفیع منصب مینرسد و باین دولت علیا و نعمت عظمی ممتاز گردد و دیگر گویم چه و حقی
 در آن نهاده اند و چه قدرت و اختیار با و داده اند که چندین هزار سخنان انواع متفاوت
 و اصناف متغایر و لغات متباين بجه طور و بکدام طرز از او سر میزند که هر یکی جدا جدا
 میسر و همه با بطور خود ادا میگرد و اگر مطلق حرکت لسان حرکت سلسله سخن گویم بآست
 که حرکت زبان داده میشود و صدای بر نمی خیزد و چه جای ظهور سخن و اصدار با بحث
 صد و سخن و فهم کلام و رزم بآست که صدای میخیزد و کلامی از او راست و درست نشیند
 پس لامحاله در صدور کلام و ظهور سخن طرز نیست مخصوص و وضعی است بالخصوص که عقل از
 او را که کیفیتش عاجز و حیران است و فهم از تفهیم آن متحیر و پریشان شد و در حاشیه مهر
 حکیم سخن بر زبان آفرینند و سخن با وصف انصاف بچنین هزار اوصاف و تقسیم
 هزاران هزار اصناف عقل از درک کیفیتش عاجز و عاری است و یا اینهمه بر زبان
 هر فرد بشر جاری است و زبان زود هر کس بی اختیار است و هر لفظی و هر سخنی از لغات
 مختلفه به تفاریق چنان بر زبان می آید که هر یکی جدا جدا اوصاف صاف بفهم می آید
 اینچنانکه همه لغات با هم دیگر و جمله کلمات با یکدیگر با وجود علیی رگی با خود با ربط با دارند
 که هر یکی با دیگری بکار آید و بهر لغتی موضوع از مهمل و محمل از مفصل و تفصیل از غیر
 فصیح و شیرین از بلیغ و تر خوب از لطیف مرغوب جمله لفظ لفظ میسر و آشکار و ستر یکی

بجای خود مودعی و بجز آنکه طبع سلیم و فکر ستیقم لذت فصاحت کلام خوب در یابد
 و ناطقه متکلم بخودانه سامع مستمع میر باید علی الخصوص بذوق حملاوت و ملاحت نظم خوش
 اسلوب و کلام موزون و مرغوب لذتی بکام جان می افزاید و خاطر خرمین و دل غمگین
 از و با تشریح تمام میکشاید پسند جمله قلوب و بجز دلهام مرغوب رحمت بخش و لهامی حرمین
 آورند و فرحت افزای خواطر عشاق مستمند آرس در حسن کلام موزون و خوبی سخن
 منظوم هرگز بجای سخن نیست بلکه در فرحت شان سخن و علو سلسله نظم مقام دم زدن نیست
 که در فصاحت و بلاغت کارش تا آنجا کشیده که مناسبت و شباهت بکلام قدس تدبیر
 بهم رسانیده لاجرم حضرت اقدس رب القدس تعالی و تقدس بنظر دفع همت فصاحت و
 بلاغت مشعری از کتاب مرسل قدیم و قرآن منزل عظیم دفع اتهام سلیقه شاعری از حضرت
 شرف الرسالت و فخر النبوت علیه وآله الصلوٰۃ و السلام و التَّحِيَّةُ از شعر شاعری منع نمود و با
 علمناه الشعر و ما ينبغي له ارشاد فرمود تا راه این همت و اتهام بر نا نمان خود کام بر بسته
 شود و عظمت و بلاغت کلام قدس از فصاحت و لطافت شاعری مینور و ممتاز گردد پس
 امتناع این فن لطیف بدین وجه گردیده بوجه دیگر و علما و برین آنکه این ممالفت نه بر سبیل مرت
 است بلکه بر طریق مناسبت شان آن بارگاه رسالت پناه علیه وآله الصلوٰۃ و السلام زیرا که
 در آیه کریمه مرقومه لفظا ما ينبغي له مشعر بر آن است و بدین سبب آنحضرت فصیح اللسان
 معجز البیان صلی الله علیه و آله و سلم با وجود ذوق و خوش آئینگی استماع اشعار و کسب لذت
 کلام منظوم که مقام خود ثابت است گاهی اتفاق خود و فکر و مکلفات شاعری نگردیده
 و با قصد شعری موزون نگردانیده بلکه با قصد البته سخن موزون از زبان وحی ترجمان
 سرزده و کلام منظوم برآمده چنانکه در بعضی غزوات که آنشت حق ناقص شکاف هلال آسا

بزرگم اعدا از خون گلگون شده بود آنرا وقت بر زبان مبارک راند حدیث
 بل انت الاصح ویت و فی سبیل الله القیت و دیگر غزوه از غزوات در عصره رجز از
 زبان صداقت بیان بر خواند حدیث انا لبنة لا کذب انا ابن عبد المطلب
 و از اشعار شاعری مصرعی از زبان گوهر نشان آن افصح العرب صلی الله علیه و آله
 و سلم توصیف و تصدیق المضمونه الصادق بر آورده بود و مصرعه عربی کلشینی یا خلا الله بال
 و از انجاست آن بادشاه اقلیم فصاحت انا افصح و ماه آسمان ملاحت انا المصباح صاحب
 جوامع الکلم رسول اعظم صلی الله علیه و آله و سلم شعر را دوست داشتی و بر غبت صفنا
 فرمودی روزی یکی صحابه کرام آن خیر الانا تم در راهی ردیف انا نور لطیف و پس
 یسن آن بشوای اولین و آخرین صلی الله علیه و آله و صحبه جمعین بود و بتقریبی شاعر
 متقدم را ذکر نموده با جماع ناشی آنحضرت فرمود که اگر از گفته او چیزی یاد دار
 بنخوان حسب ارشاد دینی بر خواند باز امر شد بتی دیگر خواند تمهیدین منوال حکیم الله
 تا صد بیت خوانده شد و نیز مروی است که روزی نشوای چند در بیان حال قتلا
 پدر شاعری گفتند و سرود بدان می کردند و در میانها میفرمودند همدین اثنا حضرت خیر
 الوری صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در آنجا تشریف آوردند آنها مضمون را
 تغیر دادند و مصرعی بالبداهه خواندند و فینا نبی لعلیم مافی غد آنحضرت علیه الصلوة
 و التحیة فرمود قولن ما کنت لقولین آنچه میگفتی ههنا باز گو آنها بحکم و الا بطر سابق
 همان گفتند که می گفتند و نیز روایت تقریس و نیز ویج زنی از انصار با تهاجم عایشه
 صدیقه و نهنگام ترخیص یا فرمودن جناب رسالت آب صلی الله علیه و آله و سلم بود
 انما کم انما کم فیا نا و میاکم و همدگر روایت سرود صبیان و حبشیان متفمن شعار

و در حضور آن سید زمان حبیب الرحمن علیه و آله الصلوٰه و السلام در کتب صحاح
 ثابت است پس معلوم و متحقق گشت که شاعری فی نفسه حرام و ممنوع نیست و رنه
 آنحضرت صاحب الشریعت صلی الله علیه و آله و سلم گاهی شعر را شنود و می شنود
 بدان نفرمودی و احياناً و اتفاقاً هم زبان حق بیان آن نگوید چرا که اطلاق تمام
 لغت چنانکه برگزیده شعرست همچنان بر خواننده و شنونده شعر دیگران نیزست کما
 فی القاموس پس شاعری بباح باشد و جایزه حرام و ناجایز و آما آنچه شعر را
 بحکم الشعراء یقینهم الغا وون الم تر انهم فی کل وادی همون ستمام نیرلاست میسند
 و بامر احشوا التراب فی وجوه المدا حین خاک مذلت و غبار که ورت بر جیره عورت نشان
 می اندازند پس هر چند درین احکام همه بآوردند و یکی شریک و دیگر ولیکن طائفه
 که در کتب الامان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات در آورده اند ازین گرداب غویت
 و ضلالت برآمده اند چنانکه رحمت بر جان و روان حضرت کعب بن مالک با و رضی
 الله تعالی عنه که راه امان و باب پناه بر روی خلقی او کشود و رنگ خدشات از
 دلها اوزد و ده و سخن را صاف فرموده یعنی پس از نزول آیه که میا الشعراء یقینهم الغا
 روزی بحضور موفور اسر و آنمطلع نورانی منبع فیوض امیری صاحب قول انا من
 نور الله و المخلق کلهم من نوری صلوات الله و سلامه علیه و آله از روی تحیر و تفکیر بحال
 و مقال خود پست شاعر یکدهشت و همواره بشعر گوئی می پرداخت معروض است
 که حق سبحانه جل شانہ در حق شعر افرمود آنچه فرمود و بخواهش از جناب رسالت آب
 صلی الله علیه و آله و سلم از شاد و رفت که من مهاد می کنند با کافران بشمشیر و سهم
 بزبان یعنی بخواه من کفار چنانکه تو میکنی و اینچنین کسان در سایه امان الا الذین

آنسوا و عملوا الصالحات و اذکر الله ذکر اکثر اخوش نشسته اند و لاریب این نیک
 کرداران رست گفثار و رست گفتاران نیک کرداران این و غدر غم فارغ و ازین
 طعنه سالم و ازین بلا رسته اند چنانکه گروهی باشکوه بکلیه داری و خزینه شمار
 اسرار ربانی و رازهای یزدانی و مد کنوز تحت العرش مفاتیح الاسنة الشعر الیهین
 صداقت لسانی و بغیض ملاقت زبانی به پایه اتیاز رسیده اند و سرفراز گردیده اند
 و طائفه علیه دیگر گوهر سار قدم و در رسوا عظم حکم ان من اشعر حکمة و مسلک اشعار
 آبدار منسلک گردانیده اند و میزان نظم موزون سنجیده اند چنانکه مقام خود مثبت و
 متحقق است که اکثری از حضرات عظام صحابه کرام علیهم السلام شعر میفرمودند و شهادت
 مینمودند تا آنکه سه کسان از صحابه کبارش به شعر ابودند اول مداح حبیب الرحمان حضرت
 حسان بن ثابت که همواره تحت حضرت خیر الانام و مدح وین اسلام و طعن رانسان
 کفار ریشویه خود میداشت و جناب رسالت مآب علیه وآله الصلوٰۃ و السلام حبش شعر
 خوانی وی در جمیع انام منبر میگذاشت و بدعای استجابه اللهم ایده بروح القدس تا ناید
 وی می فرمود و پیوسته تلاشش بسمع قبول منعمی ننود و و م جبل الصحابه اهل
 الفصاحت حضرت عبداللہ بن رواحه که ابواب طعن نسبت کفر بکافران میکشود
 و مذمت سوره عقیدت آنها می ننود و همچنین دستور و طریقه ابود و سوم افصح اللسان
 معجز بیان حضرت کعب بن مالک که بحرب و جهاد عرب و ترس و در دل کفار شجاع
 می انداخت بهمین دستور و شیوه می پرداخت و تهمیدین باب ثعلبی از وی که موجب فاء
 و نجاح شعر است بالا گذشت رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و بالآخر ازین آنکه
 خود حضرت خلفار راشدین رضی الله تعالی عنہم اجمعین نیز حسب حال و مقتضا

وقت اشعار فرموده اند و آیات ارشاد نموده اند علی الخصوص در واقع شرف سال
حضرت محبوب ذوالجلال حبیب الرحمان علیه وآله الصلوة و السلام الایمان والا کمالان
و تسوای ازین هم انچه مردی و منقول نیست از قصائد و اشعار ان مطلع نور ولایت مقطع قصیده
خلافت سر و فر دیوان است صاحب ملک الحمی اقرب حقیقت نبوی شکلا کشا علی
مرئیتی کرم افند و همه الشریفین که مصرح و مشح و کتب مذکور و مسطور است و همچنین برایت
از حضرات عالیات طبقات ائلیت نبوی و عشرت مصطفوی چنانکه این بیت بقصیده
نظم سلسله ائلیت نبوت مجموعه مضامین عزت و عظمت و عفت و طهارت بفضله الرسول
سیده النساء حضرت بتول عذرا فاطمه زهرا و آن تفسیر آیه تطهیر محبوب حبیب الرحمان
ام المومنین حضرت عائشه صدیقیه و آن عمه مکرمه رسول مقبول اهل العزت و العظمت اشرف
و القبول حضرت صفیه و لیه رضی الله تعالی عنهن که اشعار مرافی و غیره فرموده اند و حال
دل صدق منزل و نظم بیان فرموده اند و علی بذالقیاس و قیاس علی ذلک علماء وین شریز
تا به مجتهدین رحمهم الله تعالی نیز که گاه درین راه قدم نهاده اند و بانشا و نظم و سخن داده اند
چنانکه از امام شافعی شعری مشهور و مستند است و وافقه الفقهاء مسند العلماء تاج البیت
در کتاب شرح و قایده در انضباط موانع الرجوع عن البیت شعری نوشته است و دیگر علماء
متأخرین را هر قدر که منظومات است آنرا حدی نیست بباست که تمام رسائل و کتب در
نظم تصنیف و تالیف یافته است و همچنین مشایخ کرام صوفیه و عظام ذوق شعر و سخن داشته
اند و ویوانها نگاشته اند از حیاط احصا برول است چه جناب اناثت آب شیخ المشایخ
قطب الاقطاب قطب ربانی غوث الاعظم غوث التقلید غوث الصمدانی محبوب
سهمانی محی الدین امام الملت السید السید ابو محمد شیخ عبدالقادر جیلانی

سنی الحسینی الشافعی المحبلی رضی الله تعالی عنه و افاض علینا فیوضه و العنا
 منعمه اکثر الشا و نظم فرموده اند چنانکه تصاویر چند و دیگر کلیات طلیبات منطوبات انحضرت
 مشهور و مانوراند و فضل المحققین محقق المحدثین شیخ عبدالحق و بلوی قدس سره جمله کلیات
 طلیبات انحضرت قطب الاولایت آفتاب اغاشرت رضی الله عنه را چه نظم و چه شعر را آنچه
 نزدشان بر پایه نبوت رسیده و باین نسبت خاصه ممتاز گردیده همه را شرح نموده است
 پس ما غلامان غوثیه و منتسان قادریه را همین یک سند معتد و مستند کافی است و
 پس در تصویرت کو صباغ انکار انکار چه جای اصرار انکار اما خدشی و خجاستی که بنمای از تعاض
 آیات کریمه و احادیث صحیحیه و نمود آنز آباب زلال هدایت و حرمت آن آفتاب رسالت و
 ششمین هدایت صاحب جوامع الکلم رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می باید زد و داغ
 ما قال البنی الفصیح البلیغ علیه و آله الصلوٰه و السلام الشعر کلام خمسه حسن و قبیح قبیح نیست
 قول ففیل لازم العمل پس شعر و شاعری را فی نفسه و جمله ممنوع و مردود نباید فهمیده بلکه
 بنظر تامل و انصاف باید دید اگر کلامیست خوش و دلکش و درست و درست بان باید گردید
 اگر کلمات و ابیات ست از ان احتراز باید ورزید و بنابرین کسانی که شاعری را شمار خود
 کرد و تکلفات می نمایند و بهج و قح عاید و ضالیس و هنرلیات و ابیات سرخامه میفرستند
 بی تکلف خاک ذلت بر سر روی آنها باید افشانند و بیابا گانه در وادی غوایب و بواد
 صلاات باید راند و نمیکرد و اینکه بصورت تکلیف دل قبول مثل قدم بیدان شاعری
 سزند و تکلفات راه نیندهند و از و ابیات مرغزات می پرسند بلکه بذوق و شوق
 عشق صدق با حیات و بنا و اما متعلق بها و ترغیب و تهذیب وین و عشقی و تحمید و تحسین
 خدا و لغت سید الوری و مدائح اولیا را با صفا ترانه های سرایید و چنان این مضامین را

زبان خامه نخی الایند در شان پاک آنها هرگز زبان طعن نباید کشاد و آشت و
 و انکار هر حرف درست آنها نباید نهاد که لاریب بتایید روح القدس و انداد عالم انس
 و ربای خزینه اسرار الهی و ابواب حکم نامتناهی بر روی خلق می کشایند و پیروی صحیح
 اخبار سید الا برار و تتبع آثار آل اخیار نمایند و حاصل کلمات المحققین مبسوطات المقتضین
 فاعبروا التفصیل بن اجمال و تحقیق این مقال از کتب مبسوطه توان دریافت علی الخصوص
 در شکوه شریف و شرح آن و شرح سفر السعادت و کیمیا سعادت و آحیاء العلوم و جامع
 البرکات توان یافت و آرزینجاست که ارباب ممنوعه والا و اصحاب فکر سراسیمه الی الان
 صاحب درو و عشق و شوق و روشنفکران اهل محبت و وجد و ذوق و ذوق شعر
 و سخن داشته اند و آنچه دل گفت گفته اند چه نگاشته اند تا آنکه اکثر ایشان دافعت
 داده قدم میدان بلاغت زده اند و صاحب دیوان و استاد این فن شده اند
 و باین مقدار که در شمار آیند و احصا را نمی شایند چه از هنگام شیوع این غیموه شریفه
 و ظهور این طریقه انیقّه زمانه از وجود اینچنین ذی جوهران خالی نمانده و آلی الآن
 و تا این زمان هم برین عنوان مانده اند و درین خرو زمان و آندین آخر اوان هم با وجود
 کمی همت کسب کمال فنون و علوم و ناقد شناسی هر هنر و جوهر علی العموم درین
 سرزمین برکت آگین و خطه دلنشین افسس در شهر قصبات معدن برکات بشنا
 نجات قصیده تبر که ناجیه معروف بحضرت پهلوانی حفظها الله عن الافات و البوار
 که نامش نایش شهره شهر و بلاد و وصف گرایش مشهور هر ملک و سواد است هنوز پیشی
 از پیران سال خورده و جوانان خورده سال چنانکه در دیگر فنون و علوم صوری و
 معنوی و فضائل و کمالات ظاهری و باطنی میز و ممتاز از انبای روزگار اند و درین

فن شریف و جوسر لطیف هم دستگاہی رفیع دارند اما سرآمد جمله ارباب فضائل و کمالات
 و سر و فرستهمه اصحاب فیوض و کرامات جناب فیض آب مولوی شاه وحشی احمد نعمت
 القادری قدس سره و آفاض علینا فیوضه نواسیه عظم حضرت قطب الاقطاب شیخ
 الشیوخ آفتاب عالم کتاب مخدوم عالم قطب عظم ولی صاحب اکثر جهات گنج شیخ العالی
 شفیع المریدین محبوب الله مخدوم شاه محمد نعمت الله قادری رضی الله عنه و فضل
 احسان و اکرام اخلاف حضرت آفتاب طریقت تاج اعارین مجیب دعوت المضطربین
 قطب الاولیا شیخ الزمان سیدنا و مولانا جلال الجذائب رسول الله مخدوم شاه محمد
 مجیب الله قادری پهلواری رضی الله عنهم و قدس سره از هم جمیعین که علوم ظاهری
 و باطنی و کمالات صوری و معنوی به تعلیم ذات بابرکات ملک العلماء سند العرفا
 شرف المحققین فخر المدققین صاحب التکلیل مقصد علمای امتی کانیار بنی اسرائیل است
 الكل مولوی معنوی فرد الاولیا شیخ الطریقت مولانا شاه محمد البوسنی قادری مخلص
 بفر و پهلواری رضی الله عنه در اندک فرصت از کسب علوم ظاهری فراغ حاصل
 گردید و در جمله متداوله و راجعه از معقول و منقول و فروع و اصول و منطق و حکمت و ادب
 و کلام و عروض و غیر ذلک قوتی و مهارتی بهر سید و بالجملة شعر گوئی بالا جمال برین
 منوال است که عنوان عنفوان شباب ذوق شعر و سخن در خاطر عاطر جا گرفت
 بحضور حضرت شیخ الزمان فرد الاولیا قدس سره چنانکه مازون بعضی هر طب
 و یابس بودند عرض نمودند بر طبق آن ارشاد شد که اگر شوق این فن داری بمطالع
 دیوانهای بزرگان رست بیان موطبت نامی حساب ارشاد و بعمل آور و بحجرت
 طبع سلیم و هدایت فکر سستیتم با علی پایه فصاحت و بلاغت رسید و فی الحقیقت درین

فمن ثم انما کسی وحق احدی بجز ذات مخزن برکات حضرت فردا اولیاء قدس سره
 درین باب بر خود نگرفتہ مخزن ہمین دعا و التفات حضرت فردوسی الله عنه بغایت بکمال
 رسیده و بتأثیر باطنی و کمال معنوی کلاش را بقدر پراثر و دربار گردیده شعرا از شریعت
 نبات کسی تر نشد لیم و ما تر زبان و کام ز صهبای نعمتیم و از ابتدای شوق شعرو و
 سخن گاهی بملح عماد و خالص زبان خامه نیالوده و بجز مضامین شوقیه و نکات عشقیه
 و اشتیاقیه راه نه پیچوده و با وجود مهارت این فن بطریقه داد طلبی و شناخواهی که جلالت
 شعراست هرگز نمی پسندید و باین نظر کلام خود را بمصاحف مجامع و انظار اولوالالباب
 نمیکرد و ایند و تمام تر مستور میشد و لیکن کسی را که خدا تعالی قبول می نواز و مشهور
 و عزیز خلق می سازد کیفیتش چنین بود که من کمترین را جمعی لشباعت شفیع المذنبین محمد
 بدرالدین ابو الفتح المعروف به غلام مستطاب قادری نعمتی الفردی ارادتا و طریقاً و بسلاً
 الباری و طناً و مولد اول جناب فیضاب مولوی برهان الدین ابو قلند خلیف می
 جناب مستطاب مولوی شاه ابو البرکات محمد علی اولاد عظم خلفاء امجاد حضرت
 قدسی منزله شیخ الطریق عماد الشریعت صاحب الخدات اهل الکاشفات حافظ
 المقامات مستغرق مشاهدات الهی عارف معارف نامتناهی شیخ الاسلام و المسلمین
 حضرت شاه شمس الدین ابو الفرح منزله حقیقی و فلیفه تحقیقی حضرت تاج العارفین
 پر محیب رضی الله تعالی عنهم و قدس اهرارهم و النعمنا الله بنعمته الوافیه و اگر منا
 بکر امته الکافیه که با وجود عدم لیاقت و قابلیت خود صرف همین برکت انتساب
 و شرف سعادت انتساب بهره یاب قبول و الا مال اختیار بوده و سووات همگی منتظر
 مرتب و غیر مرتب بالاستیاب بنظر ثانی خباب و الارسانیده بعضی تغییر و تبدیل

که ارشاد میشد بمطالعت راسی و الا جمیع و ترتیب آن کلمات طبیات مستعد و آماده
 گردیدیم که همدین اشنا ملازمان جناب عم محترم قدس سره بعوارض جسمانی مبتلا شدند
 یونانیو مار و به ترقی نهاد در بیمار داری مصروف ماندیم و سعادت خدمت اندوختیم
 آخرت تاریخ دوم شهر ربیع الاول شریف ۱۲۹۳ هجری روز یکشنبه وقت نوبت
 دو گنشته روز ازین دار فانی بملک جاودانی انتقال فرمودند انا لله و انا الیه راجعون
 و ماده تاریخ وفات خود جناب عم محترم قدس سره چند روز قبل از وفات نوشته
 در قلمدان داشته بودند که بعد از تحالش برآید گردید که آن ماده را جناب محتشمی مولو
 شاه بدرالدین صاحب برادرزاده حضرت قدس سره از قطعه معقول در دست فرموده
 کمترین را عنایت فرمودند که درین نسخه داخل کرده میشود قطعه این است .

مولوی معنوی و صی احمد	عم و استاد من چو از دنیا
روز دوم مه ربیع نخست	بست رخت سفر پی عقیقه
پیش از چند روز رحلت خود	کرد تاریخ وصل خود ا ملا
بجساب حمل چو بدرزین	کرد اعداد ان هم یک جا
نمی کم و بیش بود زیب قلم	عاشق صیاد ق حبیب خدا

اگر چه ترتیب مناسب و شایسته اینچنین دیوان والا شان چنانکه می بایست
 باعث فتورات و پریشانی اوقات شدن نتوانست ولیکن جمیع و انقباضات
 متفرقه و ترتیب ضروری که ازان ناگزیر بود صورت گرفت و غنیمت انکاشتمه
 بر همان اکتفا رفت آری در کلام بانظام آنحضرت قدس سره دست امید در
 انتظام و استقامت در دهم و این کار ممتاز گردیدیم پایا اعتبار و پایا افتخار و سرایه یادگار

همین بس است که جامع کلمات حضرت شدم الحمد لله علی شرفنا جمیعاً و ترتیباً المستحسنه
 و قبلنا ربنا بقبول حسن فی الحقیقت عجب کتابی خوب اینی مرغوب ترتیب یافت عمده و داد
 و جمله کلمات تنقدین و متاخرین بهترین منظومات این فن و خلاصه هر شیوه هر اهل سخن بر
 بیت بیت الاسرار عشق و معرفت الهی جلالت عظمت و هر مصرعه قصید است از نعمت و محبت
 حضرت رسالت پناهی علیه صلوة الله و سلامه و رحمة الغرض بظاهر شیرین بیانی
 و باطن فیض تجانی بظاهر شعار و باطن اسرار بظاهر قال و مقال باطن کیفیت و حال
 انیس بی مونسان قریق بکیسان جمعیت بخش آشفته روزگار ان مبدع اوق کلام الملوک
 ملوک الکلام باید دانست که دیباچه کتاب محقق و طوالت نشاید لیکن درین مقام بصورت
 مصالحه چند و قواید دلپسند قدری طوالت در کلام اتفاق افتاد زیرا که اصل غرض علت
 غائی ازین دیباچه اثبات اباحت شعر گوئی و شعر خوانی و ثبت قدری از اسایند شدند
 جوازیش و بیان نبندی از احوال خیر آل حضرت عم محترم مولوی شاه وحسی احمد قدس
 سره علی تبیل التقرب بندرج ساختن ضرورت افتاد و ناگزیر باعث تمهیدات قدری بسط
 دست داد و لیکن غالباً غالی از لطف نیست و لال انگیز طابع ناظران لطف بن بخوبی
 بود و بالیقین صاحبان حق شناس در حق جامع این کلمات کلیات دعای خیر خواهند
 فرمود و زبان آهنگار این التجا خواهد گشود ***

نظم

یا مجیب الله عما بحق بنی	با و مقبول هر دعای بدر
سپاه خاتمه بنجرش باد	با الی و آله الامجاد
مصل یاربنا علی احمد	غیر الغنم علی مولف باد

بسم الله الرحمن الرحيم

<p> اسلام اسی قبلہ مقصود ما دین ما ایمان ما مقصود ما اسلام اسے مایہ نبی یگان سودن سر بردت سودا است من نخواهم غیر عشقت دولتے سخت را نازم کہ پیش حق توئی کاش نور تو کہ اندر جان است انتما از تو شفاعت را چو نیست التفاتی گرناید سوے من از درم طالع شود مهر عرب جود تو نے سنتے آمد از ان </p>	<p> کعب ما منظر معبود ما مقصد ما مقصد معبود ما لطف تو سر مایہ بہبود ما اندرین سود است یکسر سود ما ایکہ عشقت دولت موجود ما اصل مقصود از وجود و بود ما درد و حشیم با بود مشہود ما نیست باک از جرم نامحدود ما مہر جانختہ چنین مسعود ما کے شود این طالع محمود ما خود رو کن حاجت معدود ما </p>
<p> از وصی یارب رسان پیش نبی مبلغ صلواتنا معدود ما </p>	

بیگسان را تو کسی جز تو کسی نیست مرا همدی گو که شمار و نفسی چند که هست آرزوی دل و جان من افسرده توانی و روم منی چه پرسی ز تمنای و لم لا غم دید چو صیاد و بفسرود ز ناز کار با سمع و بصیرت درین قافلام	از تو فریاد که فریاد و رسی نیست مرا دم منی است و کسی هم نفسی نیست مرا زنده باشی تو و دیگر هو سی نیست مرا غیر دیدار تو در دل هو سی نیست مرا شاه بازیم نظر بر گس نیست مرا دیده و گوش بر آه و جری نیست مرا
هر دو عای که وصی میکند آئینش گو از جناب تو جز این نیست مرا	
جانان در دل سکن فرما تیغ جدا از گردن من فرما گلب نار بر بستر من آ شمع رخا از نور رخ خود ست نگا با آه و چشمها موسم سودا آمده ایدل رفت بهار ای ناصح نیک تو بدلم خوش باش نگارا	خانه دل را روشن من فرما زاپر و قصه بر بدن من فرما گلخن مارا گلشن من فرما خانه مارا را روشن من فرما گاه نگاه بر من من فرما چاک به جیب و دامن من فرما بنجیه بجیب و دامن من فرما خاک جشم و دامن من فرما
هر دو صی چون مرد بکویت زیر در خود مدفن من فرما	
شمشاد و سرو افتد ز ناز طوبای شما	صحن قیامت شد چمن زین قدبالای شما

<p>هر چند از حد بگذرد بر من جفا با منی شما در ورت ای شیرین بر من وق سخن را ای بر سرم احسان تو دست من و امان مجنون چو خود لیلی شد پروا کیلی بیشتر ای از خرام ناز تو وز قامت رعنائی تو بر وعده فردای تو فردای محشر هم کم است گو من نباشم جان من یارب تو باشی در جهان</p>	<p>از عشق برگردانیم این نیست یا را می شما گر با جلالت خواندش لعل شکر خاشی شما دوش من دست شما دست من پانی شما نازم بشان عشق خود هم نیست پروای شما صحرای منشر می بردر شکلی از صحرای شما هر روز فردا بشنو و خود حدیست فردای شما گو من نباشم صد چو من بیدار تماشای شما</p>
<p>گفتم که ای شک پرستی قبول لها چون شد گفتار فیضت ای وصی یعنی دعا با منی</p>	
<p>ای ناز و عشوه تو دلش کرد مار روز ازل چو سنش نظاره را طلب کرد پنداشت او مرا کم در عشق از قیاسان از هوش صبر و دل سرمایه بود حاصل آری بوعده گفتن هر بار زو غلط نوش لبش بکارم اغیار و با بنجم</p>	<p>تاراج فوج عشقت درویش کرد مار شوق جمال خوابان در پیش کرد مار غیوری محبت زان پیش کرد مار تاراج لشکر غم درویش کرد مار نومید تر بوعده آرایش کرد مار هم کام تلخ کامی این پیش کرد مار</p>
<p>جز وی وصی که کرده ما را خراب خسته زمینان نه غیر کرده فی خویش کرد مارا</p>	
<p>شهر عشق است و شد گذر اینجا ما غریبیم و شد گذر اینجا</p>	<p>باش مرده نه هیچگر اینجا ماند نموده درون در اینجا</p>

از این مثنوی

<p>خاک گشتم بر بگذار تو من ماغ پیغم و شهر پر آشوب شهر زاهد که مفلح آبادست در ره عشق قدر جوهر نیست وصل آن خود فروش پیغم بد وقفه در تیغ آزمائی چیست آبر و رنجیت برورت از چشم محسوب رخصت شراب بده</p>	<p>تو نکر دے گئے گزرا نیجا از در خود مکن بدر ایجا کس ندیدیم سیمبر ایجا نیست در کار یک هنر ایجا کس نیاید بزور زرا ایجا هست این طشت تیغ و سر ایجا رنجیت چشم چاکر ایجا ملک مریطوب و شر گذرا نیجا</p>
<p>بسر و چشم حاضر است وصی گوی آرا چشم و سر ایجا</p>	
<p>حبا ناصنا بت انگارا بیناک بریز خونم امی دوست من هم بر کاب تو دو و انم کن جو روحنا همیشه لیکن سرتا بقدم تو نازینے عشقت بدلم که بود پنهان شد سر به دیده کواکب</p>	<p>کن شاد دل مرا حنارا اندیشه مکن تو خون بهار آهسته خدایم شمسوار گم گاه تلطف و مدار لیکن دل است سنگ خارا ناز تو نمود آشکارا برباد شد رانجه خاک مارا</p>
<p>ای فلک نے نواز بنواز از بوسه و صے بنوارا</p>	

از نظر افکنند یار من مرا اعتبارم چون پیشین نیست ترک عشقم نیست اندر اختیار گوی صبرم برده بی صبری کن واله سیر بهارستان حلق شهره عالم شدم در اقتدار گویای غیب قدر من شکست آفرین بر خا و هستی گرام در غم آن یار غمخوار نکند	داد گردش روزگار من مرا نیست هرگز اعتبار من مرا کرد مجبور اختیار من مرا بازده صبر و فستاد من مرا کرد این جوش بهار من مرا کرد رسوا افتاد من مرا داشت با قدر نکسار من مرا در ریش نشاند خار من مرا داد این غم غمگسار من مرا
میر و من هم وصی سونی عوب خوش نمی آید دیار من مرا	
خاکسار تو نخواهد گاه غمزد و جاهد را بتر از شاه سیستان بنده بودن چند شب کن صبح خیزی ناشوی تو خجل عشق اگر هم پای جانم کشد هر جا که	افسر عزت شمار خاک این درگاه را هزاران باغ حضور بنده درگاه را آخر هر مه نمی بینی تو آخراه را آخرا از جا میر باید که با هم گاه را
فضل خود بر کس محو گو افضالی از فضل حق از وصی پند است فضل شیخ فضل الله	
روایت الباری موصد	
شدم فرشته حسن لرایی محبت	هزار جان گرامی کنم فدای محبت

بدولت دو جهان فقر او نمی ارزد و وایتی است ز حق حسن خلق مصطفوی جهان فقر بود زیر حکم فرمانش بسفره کرمش نعمتی دیگر حق داد همیشه باد و دو عالم ز نعمتش معمور چو آفتاب طریقت خطاب او آمد	که آن بهر کس این خاص از برای محبت که هست مظهر آن ات حق تمامی محبت نذیده چشم جهان انجین سحر محبت جهان چران بود بنده و گدای محبت فلک بطوف بود تا برین سمرای محبت هزار صبح امیدست زیر پای محبت
--	--

وصی زیر مغان این قدر هو درام
بحر عه گندام روز مبتلای محبت

ردیف التار فوقانی

محمد طهارت جملہ انام است محمد نام او خیر الانام است بغیرش شرع و دین شد کار فرما بناشد چون امام القبلتین او خدا چون هست در کام محمد خدا باشد رضا جوئی محمد بمعشرش مقام قاب قوسین نجات عاصیان بزمه او است ز بهر صید ظلمتای عصیان	محمد مرجع ہر خاص عام است محمد نیک نام و نیک کام است محمد حاکم دار السلام است محمد پیشوایان را امام است محمد حق تعالی را بکام است محمد در رمنای حق مدام است محمد را اگر ادنی مقام است محمد را چه نیک و اہتمام است محمد را سواد زلف و ام است
--	--

غلامش است از قید غم آزاد

محمد رومی از جان غلام است

<p>جهانی بنده تو چون بلال است غلام خال شکینت بلال است دلغم آشفته کار بلال است که صیدت بر زمین همچون بلال است ترا آن جمله بروجه کمال است مگر حسن تو حسن لایزال است و اگر خشنند صد گنج چه مال است مرا با تو چنین فکر محال است که بر تو ختم این حسن و جمال است هنوزت بر دل از صید بلال است بهرس آخر مرا هم تاجه حال است</p>	<p>ترا ای خواجه گرا این خط و خال است حبش یکسر ترا در رهن خال است خوش آن جان کوفدای برودت شد بلال آسمان کا هید زین شک ز خوبیا که میدارند خوبان به پیری هم همان حسن جوانی است نخواهم غیر خاک کویت اکسیر مگس خواهد شکار شاها باز مگر تو فتنه آخسر زمانه خراب تو شد هم صدره و لیکن علیایان را عیادت چون ترا نخواست</p>
<p>نواز از لطف خود آخر رومی را که مداح تو و اصحاب و آل است</p>	

<p>ساقیار و لوق میخانه دو چندان شدنی است از تو ای عشق همه مشکلم آسان شدنی است تو مینداز که این گبر سلمان شدنی است عاقبت حسن تو صد چید فزوان شدنی است آخر از خار گل فتنه دامن شدنی است</p>	<p>گر چنین تو به شکوفه فصل بهار شدنی است در سر کار من از عقل فروماند چه پاک در دل هر که تو باشی و خیال تو نشست تو که طفلی و منوریت نه سرخویشتر است هوس چیدن گل ثمره نیکو نبرد</p>
---	---

<p>زخم به ناشدنی داد بدل ناوک تو چشم خونریزگر نیست ترا میدانم صرف جباروب شود کاش مرا پیش از آن</p>	<p>آخر این نشتر عشقت برگ جان شدنی عالمی از لب تو بنده حسان شدنی کابر و نجش من این خدمت جیلان شدنی</p>
	<p>ریزه چسبیم ز خوان کرم فردوسی عالمی بر در من بنده حسان شدنی</p>
<p>مطلع نور آبی ای جبین روغننت خلعت شاهی کونینت زیبا ترنت هست از زلف سیاهت هر شب بچشم دراز نالوانی و پریشانی بدل زلف تو داد تو بدستم نادمی و شهر باجستم ترا</p>	<p>روشن از نور حببت تاج و حیر سلطنت هست تشریف خلافت از خدا میراست کاین نه بنید روی صبح و آن بروی رو وای بر من گر خبر باشد نه از حال است تا کجا باشد مقامت خود بگو بگو مسکنت</p>
	<p>زاهدان را ای وصی جنت جزای خبرم ما و کوی آن پر پرونی سراپا میمنت</p>
<p>حال من دیوانه ز تحریر برون است دادند مرا روز از دل عشق چو ناصح ناصر بچونم ز حسد و کار نفس را افتاده بره هر که مرادید همین گفت روشن چو شود حال ششم پیش من</p>	<p>در دول بتیاب ز تقریر فزون است اکنون چه توان کرد که تقدیر همون است جز زلف کسی و اذن زنجیر جنون است در عشق جوان حالت این پیر زبون است و انم به یقین ناله شبگیر فسون است</p>
	<p>جز راه دعا نیست وصی چون هوشش هان پیش مجیبم رو و تیر همون است</p>

<p> ترک من تو ترک هندی چو تو کس نه نیست در همه غنچه قنادم باز زلف تو گزید اگر کسان پاره شود در تاب ماه آسمان سومی تو دین گناه ارشد نظر بندم بکن گوته خاکم ولی کویت زد غم روست صبحدم چون نی شود و مساز زاید و است دلبران در شهر بسیار اند با ناز و ادا </p>	<p> ابروت را تیغ هندی گزیدیم پاک نیست جز لب ای یار غار از بهر من تراک نیست نیست یک جامه که در عشق مه من چاک نیست هیچکس در نه بعالم از نگاه ای پاک نیست همچو من روشن لی در کوی زیر خاک نیست می نواز دلوسه زن آخر که این مهوایک نیست کس بعالم چنین در دلبری چالاک نیست </p>
--	---

از نگاه پاک میسازی تو دل را از گناه
 اگر شبانی نیست بر توبه وحشی را پاک نیست

<p> خلق گویند بار را دهن است نه سلامی به ما و نه سخن است نسبت سبب با ذوقن مد مید از خراش دلم چه میسر است ره نوروان کوی عشق ترا عقل و دین را مخالفت افتاد عاشقان را خوش است عریانی نامورنگ بست عشق من بولعجب است این ولیکد مرست </p>	<p> من خاموش اورین سخن است نه بنام من آشنا دهن است سبب کوبه بود کم از ذوقن است کاوش ناخن جنون من است از عیار در تو پیر من است مصلحت ناصحای چه بر من است بشهیدان چه حاجت کفر من است کوی بدنامیم چه خوش وطن است کعبه شیخ و دیر بر بهمن است </p>
---	---

سخن ناصحای از عشق بران

	که وصی خوگر همین سخن است	
<p>سرو سامان مارا سر بسروخت رخ نمبود و چشم عقل بردوخت منید انعم کدام استا و دل خست باول کشتن عاشق بیاموخت بیک جرعه زمی سجاده بفروخت</p>	<p>شبه کاشانه ام آتش افروخت متاع دین و ایمان مفت بر لب شکست دل بدش سهل گشت چو کرد آغاز او ستادش تعلیم چهار حسرت پیش رخ که زاهد</p>	
	وصی تا چند فکد جمع سامان کس از دنیا بجز حسرت نیندوخت	
<p>خیالش بایه عیش و سرور است دل خلقه بیادش در سرور است چو شور رب ارنی با بطور است که این سودا از ایام شعور است غفور است غفور است و غفور است که نگارم ولی ایزد غفور است ترا حرم از ان هم در و غفور است یقین میدان با پانش غفور است</p>	<p>چه غم گریامن از چشم دور است جهان از طلعت او پر ز نور است بیا مشن عاشقان عرض دیدار نه امروزی جنون حسن بینی است بده بیایک مے ساقی که ایزد بچشم کم بین زاهد برندان مرا اگر حرم وافر در صواب است اگر زاهد نباشد بنده تو</p>	
	وصی مر حرم را چون یاد آید برو حشر قاصد خواندک منور است	
<p>گرم تراز مصروع از روز پادشاه است</p>	<p>سرم خردیار و یکم او نیم و هنر پیا نیست</p>	

شکر اللہ بر من آسان جملہ دشواریست
شکر اللہ بر مراد خویش ہر کار نیست
بر سر جوش بہار سال گلزار نیست
زانکہ سرخوش خم بادہ ز دستار نیست
کافیا عمر من ای مہ دیوار نیست
این قدر گوئی کہ یارب این گنہگار نیست
پیرودہ دار عیب بازندان چو ستار نیست
شریت اعجاز لعل لست و بیار نیست
خوگردست شفایت نبض بیار نیست
فکد دنیا چون ایران کی سر اوار نیست

گفتش نظم و صی موزون بنام تو چرا
گفت فکر نظم و صی عارش باشعار منست

دل ویرانه ام خرابه‌ی هست
چشمه مهر آفتابه‌ی هست
آتش حسن دور کا به هست
بر سرم کهنه پاستابه‌ی هست
در دلم باش کاین خرابه‌ی هست
خاک خونم مگر گلابه‌ی هست

شاکر اللہ کہ ہر کسے فہمید

از خستیدن این همه ملایان و کفار نیست این برقرار شود و خست علم مردم در هر زمان

که صبی سیکش ترا به تست

<p>چو خال حسن بروی زمین بلال تو هست بدل فزینی من کارگر خیال تو هست که دوستدار تو خود رب و الجلال تو هست گمان مبر که بجا کم کسی مثال تو هست فدای نکبت زلف و سواد خال تو هست بدل خیال تو نقش بی زوال تو هست امید روزی زان باده سال تو هست بهر آنچه خوف مرا هست از لال تو هست</p>	<p>دنیا می مهر می چرخ از لال تو هست نه اینکه عشق تو بر دیدن جال تو هست اگر اجمال که از عشق تو زند لال فی سوای عکس در آینه اگر بینے خطا و حیشه و شام و تار حله چو هند بهر آنچه نفس لبنگ است و بر نمی خیزد هنوز طفلی و ماه و هفته را مانے جفا کشی نه بخون قیاس شد کارم</p>
---	---

درین زمانه که را که نمی رسد
 که اخیال که بر دوشی چه حال تو هست

<p>شمشاد بیات از خجالت عنوان صحیفه رجبالت چون هند در مین خط و خالت حیرانم ازین چنین کمال کردی چو بکار من کفالت امید من است از خصالت از لطف بکن تو استمالت داد تو دوا و اسبر علالت</p>	<p>یکس چمن است پامالت مجموع صفح الف جمیلان شام و شب و خط و تاتار نادیده ترا غلام گشتم بنفیکر ز کار و بار خوشتم گو خوی بد من است با من از سخت کسی که گشت بنزار سر یا چه بختم غم لست</p>
--	---

زین حرص و هوا و خود پرستی
آخر چه شود و وصی نالت

ز فتنه دلکش بزم موت

فیروزی روز ناز و ریت
چون قبله ناست دیده من
سنبل بچمن غزال کو
صد شیشه گلاب رحمت در خاک
گو من بدم و بدست خودم
هر چند شود بساد حنا کم
چون خشت بگل بخانه بودم

وابسته شدم بتار موت
گردیده ز هر طرف بسوت
آشفته زلف مشکبوت
یک شمه شمید هر که بوبیت
تو نیکی و نیک جله خوبت
آهن بر سیم تا بکوبیت
بر باد شدم بحبت خوبیت

در زمره عاشقان وصی هم
فایغ نبود ز ما و هویت

بارخ وزلف بار باید ساخت
از دو عالم کتار باید ساخت
تا شود حیل آبد و رفت
ثمره عشق به ازین نبود
در ریش هر کجا بهیرم من
لب خود را ندوق پا پوشش
تا بدست آوری سدر زلف
چند مجبور کار خود باشم

منکر لیل و نهار باید ساخت
یار را بکنار باید ساخت
خانه در کوی یار باید ساخت
خوش را محو یار باید ساخت
هم در انجمن ارباب ساخت
خاک آن رنگزار باید ساخت
خوش را بمقبر باید ساخت
کار در اختیار باید ساخت

<p>چند بد عهد می تو ای بد عهد گوشت نامشروع و صسل</p>	<p>عهد را استوار باید ساخت همچنان انتظار باید ساخت</p>
<p>دل اگر میدی وصی نکس خوب قول و قرار باید ساخت</p>	
<p>سبب دل ماست بی سبب نیست این فتنه عشق بوالعجب نیست دیوانه عشق را ادب نیست اندیشه و گرنه از غضب نیست کان شورش باوان شغب نیست چون ناله ز سینه تالاب نیست آنی ست که آن بروز شغب نیست عمید است و هنوزم آن طرب نیست مطرب چه کند اگر طرب نیست این طرز کلام نه سبب نیست یعنی ز تو جز توام طلب نیست</p>	<p>سبب دل تو بمن عجب نیست در راکشش تو نه سبب نیست آزاده شوز من که دانه برسم که است لول گرد و اندرده تو کردیم به نیست از عشق منت خبر چه باشد آن آن شریف و عسده وصل شد روزه مرا بفاقه وصل ساقی چه کند چو ذوق می نیست با سخن و خطاب باغب مطلب من از طلب تو کی بس</p>
<p>هر چند وصی اسیر بند است ما و ای متدیم جز عرب نیست</p>	
<p>سرا ویده بشوق که خاک فیلین است با سمان و جا بهت قران سعدین است</p>	<p>اگر ز طور همه شگ سرمه عین است نگویم اینکه دو چشم تو صا و یا عین است</p>

<p>همال چرخ چه باشد که جو و جناب بلال بختم نبود زیر قهر حاجت نرسد چرا پیروم این طفل اشک را بکنار به از هزار شب قدر یک شب وصل است بگو مکن که شد کام تلخ از شیرین و می نشین بکنار من و تماشا کن تو می چو نور گمش هم بشم و دور از چشم کدام غمزه دیوانه می رود در کو نظر بر آن سیر کو و سواد آن چو فتاو بیک زبان دو سخن عبت بار را تنزد</p>	<p>سلام ابرو آن شاه قاپ قوسین زهر و و دیده که جاری همیشه نرسین در تیم و جگر پاره قمر العین است که آن تمام شب و این بظرفه العین است بکام شقی عجب اجتماع ضدین است بهم سرشک و چشمم چو جمع بحرین است میان ما و تونه قرب و بعد و نه بین است بهر قدم که ز زنجیر شیون و شکن است فتاد از نظر من سواد کونین است جواب بوسه بلا و نعم که ضدین است</p>
--	---

و می چه آن محبت زنده بجزرت او

که او صیب خدا و رسول ثقلین است

<p>دانی که حدیث کن مکان نعمت حق است خالی ز فیض نعمت او نیست هیچ شے گر نیک بنگری بخود ای رفیق ز خود فیض وجود او است که آفرده از مستم زاده ای هست بر دلم آنرا بیان کنم بنام کرم و خلقه بگو شرم نمود در دیده نور او که بنیم هر چه هست</p>	<p>بنی هر آنچه در دو جهان نعمت حق است ارض و سواد هر چه در آن نعمت حق است سرتاپا و قالب جهان نعمت حق است بی وجود و جلد جهان نعمت حق است این دیار می کاظم بل نعمت حق است شب یک سیه و گشایم حق نعمت حق است ز شکر چشم من که نعمت حق است</p>
--	---

لغت و شنید و دید و شنید است از و مرا هر یک بکار است از اعضای من تمام تا در سینه شک بپایین داد امتیاز از بهر نفع ما است به عالم هر آنچه هست گلزار و باغ و دشت بیابان بکار است روشن بابل شود این از نعمتش با گرم و سرد و خشک و ترم شد چو محتاج خورشید و ماه جمله کوکب با سمان باشد یکی برای دیگر نعمتی ز حق علم و کمال و فهم ز انعام خوب است عالی از مصلحت نبوهم حسد مرا از نام و از نشان ز همه داد امتیاز	بینی و چشم و گوش و دهان نعمت حق است هر جزو ما نهادن عیان نعمت حق است عقل و قیاس و فهم و گمان نعمت حق است هست آنچه از مکان زبان نعمت حق است وین موسم بهار و خزان نعمت حق است نور و ظلام و مطلع آن نعمت حق است هر چار عنصری بجهان نعمت حق است وین روز و ماه و سال زبان نعمت حق است هر فرد و فرد جمله جهان نعمت حق است جهلی که نفس شکند آن نعمت حق است میدان که همچو سوز زبان نعمت حق است تا بعد مرگ نام و نشان نعمت حق است
---	---

عالم تمام بنده نعمت پرست شد
نظم و صبی به نعمتیان نعمت حق است

فطره چشم و در چشم رسیدن هوس است روی گل دیده هم و روید دیدن هوس است خاک گردیده ام اندر هوس لاله رخنه در غم نچرخ تو ای مهر و خورشند من	ظلم و در صحن خانه دویدن هوس است چون گل از شوق تو ام جامه دیدن هوس است بر سر خاک مرالاله و میدن هوس است چون سحر نفسم جامه دیدن هوس است
---	--

جوش عشق است هزاران غم و در صبی

کلمه شکر و در چشم رسیدن هوس است
روی گل دیده هم و روید دیدن هوس است
خاک گردیده ام اندر هوس لاله رخنه
در غم نچرخ تو ای مهر و خورشند من

فرستی کو کورم سر و کشیدن هوس است	
ای بت نازنین من دست منست دست یارستم پرست من چند گنی شکست من دل شده پای لبست تو فتنه چشمست تو قبله دل سراسی تو کعبه جان هوای تو قند لب شفای من مهل تو جان ای کز عمد وفا نمیکنی ترک جفائی کنی صبح منست و تو شام منست و تو بر سر بخواریم چند کس بزاریم	سروشمن برین من دست منست دست دست دست و دست من دست منست دست تا چه کشم ز دست تو دست منست دست روی منست پای تو دست منست دست گر کنی دوا می من دست منست دست پیش صفائی کنی دست منست دست روز و شب هم بوی تو دست منست دست گر تو چنین کز ابریم دست منست دست
گر گشتی مرا بر دست منست و دست خاک شدم غبار من هست ازان براه تو در دست لاد و اعیس من بن بیا خارالم بدل خلیه گرفت مرا چون لیب دهن من گرفت و گشت و شط طبعش شک	دیگر وز بر سر من کنی سفر دست منست دست تا چون کنی بره گذر دست منست دست چاره نماند چون و گرد دست منست دست دست بگل نمی آگرد دست منست دست چون تو فلندی از نظر دست منست دست
جوش بهار و سیر مرغ تو و قریب دور جام گر زوصی کنی حذر دست منست دست	
آبره یار و دین ما بگریخت اشک کم شد ز دیدن چشمش آبره شکر گین با لب اک	منکر از کین ما بگریخت طفاک شد گین ما بگریخت شرم از آستین ما بگریخت

از تو سر جان من دست منست دست

<p>حریفان باد با خور وند و مستند شکست تو بر از اید چه پرست چو بغد دست و روم و مصر تا بند</p>	<p>چرا نا کام از میخانه غوث مرا پیا نیست با پیا غوث مندی جلوله ترکانه غوث</p>
	<p>جهانی چون وصی از دستگاریست عسلام بهت مروانه غوث</p>
	<p>ردیف الجیم</p>
<p>عشاق افکاره جانان چه احتیاج آنرا که عشق نیست بخوبان چه احتیاج اغیار را برا بگذارم نشاند چون وقت کار رفت ز اصلاح آن چه اسید نیست غنچه دل شکفته دگر گل خوب و قفست ز احوال عشق تو طوفان آه میرود آخر کبوس دوست حاجت روای ماست همین پیر میکده داری چو گنج حسن قیابان ترا سرزند</p>	<p>حفاظ را بدیدن مستر آن چه احتیاج آنرا که کافرست بستر آن چه احتیاج ای گل دگر بنار میگلان چه احتیاج آنرا که جان نماند بدران چه احتیاج پژمرده را بباد بهاران چه احتیاج بلبل ترا بناله و افغان چه احتیاج ای تن ترا بگرد سوالان چه احتیاج ساقی مرا بکعبه نشینان چه احتیاج آنرا که مفلس است بدران چه احتیاج</p>
	<p>از بهر نام حسن تو عشق و صهی لبست دیگر ترا بعشق قیابان چه احتیاج</p>
	<p>ردیف الحار حطی</p>
<p>کردنماده ترا موسی الکن تیج</p>	<p>خوانده هر رنگه دادی ایمن تیج</p>

<p>شیخ زمار گزید است و بر همین تسبیح چون در از دست ترا تازه دامن تسبیح میشود و آنس کس گل چو بفرین تسبیح خواند هر برگ و گل منزه گلشن تسبیح کی چنین سفته برون گشت ز معدن تسبیح</p>	<p>سر زلف تو بجا فتنه بدینا که نکر د استین تو و هم دست تو زاهد کو ماه گلزار فاقه بر خاک شمعیدان میخوان پی گلگشت چو شد آن بت گل و بچمن سفته دوزار نگه کایدم این گوهر اشک</p>
<p>گوهر اشک که دوزار نگه دوزخ و صی ساخته بهر توزین دانه روشن تسبیح</p>	
<p>رولیف انخارا</p>	
<p>که عفت جرمهارا کرد گستاخ که رحمت بنده مارا کرد گستاخ اگر شایسته گدارا کرد گستاخ اگریم اینوارا کرد گستاخ اویس بهیمار را کرد گستاخ ز تو لطف و مدارا کرد گستاخ</p>	<p>همین لطف تو مارا کرد گستاخ گنه سر گرم افزونی است زانرو چه کم کرد و ز قدر سنه و جاهش بجز حاجت روانی صرفه اش چیست ستیز و غیر با من گر عجب نیست رقیبان بی ادب با من نبودند</p>
<p>وصی ز بنیان نبوده بی ادب لیک اگر مهای تو مارا کرد گستاخ</p>	
<p>کرده بهار زرد و سفید و سیاه سرخ دارد بهار زرد و سفید و سیاه سرخ نقش نگار زرد و سفید و سیاه سرخ</p>	<p>دستار بازرد و سفید و سیاه و سرخ گلها نهر از زرد و سفید و سیاه و سرخ شمرنده شد زرد و تو باغ و بهار نیز</p>

اگر بایان ز کوه سار بر آید به جبهه تو	ابر بهار زرد و سفید و سیاه و سرخ
شده دیده ام ز دیدن گلها بگلستان	آئینه وار زرد و سفید و سیاه و سرخ
از در بگذر شر که سگ است این قیب بن	رنگش هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ

از کین حسن بخوش بهاران وصی خوش است	
دارد جدار زرد و سفید و سیاه و سرخ	

رویف ال

یک دل هزار داغم فریاد رس محمد	سر تا پیا چرخم فریاد رس محمد
یک جرعه ز جاست دارم نه تنه	خالی است زمین ایامم فریاد رس محمد
ای ابر رحمتی تو بگذر بخشن شکم	آبر خزان بیایم فریاد رس محمد
سوز تپ در و غم بگذشت استخوانم	بس بیدار و داغم فریاد رس محمد
در فک جمع سامان هشتم بسی پریشان	تا کی ازین فرغم فریاد رس محمد
پیری رسید آخر مویم سفید گردید	تا چند لعب لاغم فریاد رس محمد
باد و غم که دارم افتاده ام بکنجه	باشیم چند باغم فریاد رس محمد
صدر رخنه شد بدامن از هر مر حوا دث	گل میشود چراغم فریاد رس محمد

در فکر و صلت آخر عمر وصی بسر شد	
پیدایش سر غم فریاد رس محمد	مسیحی در دین

بتا اندر غمت پشتم و تاشد	دعا گوئی تو محمد اب و عاشد
چو خمی نازکت آمد ادب جو	مراد دل چون ادب نا آشنا شد
گذشتی بر سرم بکشاده دامان	بفرستم سایه بال بهاست

عنان مجیده رفتی از من ای ترک پیش من که حرف تو بس زد صبا تا کی دلم نشگفته ماند نیندیشد ز رو به بازی چرخ بجدا شد که در هر کار شکل کشد ایعت دما از کار مارا ولی کوشاه ملک جان و تن بود ترا چون هست عهد عفو محکم	عنان اختیار از دست ما شد گناه و جرم و نقص و خطا شد که آخر در جهان هر غنچه داشت هر آن کوینده شیر خدا شد مره شکلاش مشکلاش شد گر آن دست خدا مشکلاش شد بعشق رویتو آخر گدا شد چه پاک از من اگر جرم و خطا شد
---	---

وصی بس میرود محمد و م زین ر
و گرنه حاجت هر کس و اش

گفته که میکنم و آبروی می باشد و لمر نه بنیده در او هوای می باشد چه پاک تعبیر ویت اگر بزمن و ورت ز نامرادی خود به که بگزرم ز مراد دل نیست که در راه عشق باز می تو مباش من ز نقش لاجگر محضش که دل ز زلف تو برگیرم و دهم بکس شنیده ام که تراب از ره اخلاق وین که بود باخلاق اولین برد می	ز عفو تست که در شست شوی می باشد بیا و لعل تو در گفتگو می باشد دلم چو قبله نما و برو می باشد ز مدتی بدل این آرزو می باشد بدار و گیر و بلا و بدو می باشد بس اسم است که آن شکبوی می باشد مراتلاش یکی خوب رو می باشد ز حال زار منت جستجو می باشد بلگو که باز تلاش از چه رو می باشد
---	--

<p>تو گاہ در دلی و کہ بدیدہ ہچو و صے کہ کہ بجائہ و گاہی بکوے می باشد</p>	
<p>جان من جان من خداے تو باد سرنگو نم بہ پیش ابرویت مہمت کام بخش عشاق است نے طلب بوسہ دادہ بار خون بہ از خدا ہمین خواہم گولبت واشود بدشنامم گو جہایت ز حد فزون گردد مشت خاکے کہ من نگہ دارم ایچین سن گر نگاہ لطف کنے</p>	<p>سرحد ہچو من بیایے تو باد تیغ راندی دلم خداے تو باد کام تو حسب مدعاے تو باد بہ ازین ہم جز ابراے تو باد بر لہم غسل جان فزاے تو باد برز با نم نہ حسب مدعاے تو باد در دل من ہمہ وفاے تو باد زانکہ برباد در ہواے تو باد ایکہ جان وصی خداے تو باد</p>
<p>مشکل من ہمہ شود آسان یاور کار تو خداے تو باد</p>	
<p>دلا مشوہ کہ دلدار من آمد بیا خوش آمدی خوش وقت بائی زمہ سرت اسی مہتابندہ من بیابنشین درون دیدہ ہول بیادوت از دو چشم ریخت دریا دمی ساکن شو اسی طوفان اشکم</p>	<p>مشو بیتاب جانے در تن آمد ہباز تازہ سوے گلشن آمد شب تارم ز روز روشن آمد کہ بہر اندنت این سکن آمد جبانی را کہ درو من آمد کہ آب موج بہا تا گردن آمد</p>

ز و صفت تو کرد دل محزون آمد	زبان من کرد گوهر طراز لیست
و صی را میکش دل در دینه هوایش جانفش ز بهب من آمد	
<p>بهار تازه گلزار تو دارد عجب شانی پرستار تو دارد حسرت تازه حنجر تو دارد نزارکت با که بمبار تو دارد نظر بر چشم بمبار تو دارد سیحانیر آزار تو دارد اگر بر من گفتگار تو دارد زگر میباید که بازار تو دارد</p>	<p>خط سبز بیکه رخسار تو دارد بر شیخ و بر تمن نسبت نداد نه بنید سوی می مست نکاهت ندیده گاه چشم ناز نیست خوشایبار که از بهر شکن بدر و خود چه سازم با علایجی چه کم گردد ز قدر عصمت تو شده بس سرد تر من گامه مصر</p>
وصی از کار عالم گشت بیکار بجدا افتد سرو کار تو دارد	
<p>بگریستم که چشمم با نسو گشت نکرد مردم که بد فتنم بسیر کو گشت نکرد میخواستم که کاش سگت کو کند نکرد مارا اسیر در خم گیسو گشت نکرد یعنی شبید تیغ و دابر و گشت نکرد شاید که او نگاه با نسو گشت نکرد</p>	<p>صد چشمم داشتم که نگاه او کند نکرد خاک میشن شدم که گذر او کند نکرد رغبت اگر سوی کباب دلم نبود تغذیر جرم عشق ازین بهر چه بود در انجان تیغ نشد آرزوی من بگردانم چو شمع بر شش نشک گزم</p>

<p>ترک جفاى خود بت بد خو کند نکرد فهرقه باو غیر سر مو کند نکرد</p>	<p>گشتم جفا پسند از و تا برسم من با اینکه حجت باطل و حق در میان نهان</p>
<p>نظم وصی بتان که چو تنوید میسرند وادم بان پری که بازو کند نکرد</p>	
<p>خور چون دلم بسوخت که روشن شود نشد روشن بلافتیل و روغن شود نشد کان ترک خود پسند بر من شود نشد کاین داغ باد پاک زد من شود نشد میخواستم که کویتو گلشن شود نشد بس بود اینکه کویتو بدفن شود نشد یکشب مرا بگویتو ماندن شود نشد تا بر تو سوز من همه روشن شود نشد</p>	<p>کامیده ماه تا چو تن من شود نشد بگدخت شمع تا چو دل من شود نشد زنار زلف گر چه کلو گیر شد بے ناصح ز شست نشو شده صد باره دهنم لخت دلم ز کویتو سیلاب اشک برد توقیر خون بهای شهیدان تیغ ناز رضی نشد سگ تو بخت دلم که تا گوزد زبانه آتش شو قلم چو شمع زرم</p>
<p>اندر جواب مطلع ابروی او و ص یک بیت هم که قابل خواندن شود نشد</p>	
<p>بیکار کند ما را خود کام چنین باید در عشق کند نامی بد نام چنین باید تا گفته بفهم آید پیغام چنین باید افتادن این ششم از بام چنین باید تا نام نکو ماند یک کام چنین باید</p>	<p>خون دل ریزد کلف نام چنین باید بدنامی و رسوائی در عشق کسی خواست در ربط دلی نبود حاجت به پیام و پیک ناخورده به بام او شد شهره که می خوارم کن بهر کنون نامی کاری بمراد من</p>

گر زلف و خش باشد ز ناربت عاشق	گرویده با و باشم اسلام چنین باید
احرام حریم او کز روز ازل بستم	تا عمر نه نشکستم احرام چنین باید
از پنج و محن فانی راحت طلبی کردم	در خواب عدم رفتم آرام چنین باید
در کوه کنی از جان فریاد رهایی یافت	در مزد جهان کاری انعام چنین باید
اول بکرم خواندی آخر بستم راندی	آغاز چنین باید انجام چنین باید

ساقی به وصی می ده که جلوه گیرنگی
در خویش ترا بنیم یک جام چنین باید

یار لب است ما را یک دل با محمد	صل علی محمد صل علی محمد
بر او جمله عالم رحمت بود چو نوش	ارحم علی محمد ارسم علی محمد
چون او سلام خوانده بر او تیراید	سلم علی محمد سلم علی محمد
ای دل اگر تو خواهی بی حال مطلق	انظر الی محمد انظر الی محمد
در وصف او چه خوانم و ز نور او چگونه	شمس الضمعی محمد شمس الضمعی محمد
خوش آنکه بر او خوانم چو بنیوان	یا مصطفی محمد یا مصطفی محمد
خوش دعوتی نمودی ای صد چوین است	لبیک یا محمد لبیک یا محمد
از کثرت حوائج من تنگدل باشم	یقضی لنا محمد یقضی لنا محمد

یار ز نام پاکش هر جا وصی سخن زد
صل علی محمد صل علی محمد

یا آن روزیکه چون محبت از تو بود	عشق ما را در کشید و جذب الفت از تو بود
خود مریدی مآشیدی آنکه مریدم گرد	ای مرا و جان من کای دل را دوت از تو بود

<p>حسن محبوب حق و لطف مطلق از تو بود داشت بر سلام و این لطف مستی از تو خاتمه بالآخر این امر رسالت از تو بود گویمیت دانی که سید شفاعت از تو بود عرض ارم غافر امید رحمت از تو بود</p>	<p>حسن یوسفی گرد لعل رب خلق بود بر هو خواهان ناپیدا نشان از تو سلام عاقبت بالآخر از ان شد آخرین است چو در حضورت چون سپردم ز عیسیانم بخش چون بذیل تو رسم در او ریگاه جلال</p>
<p>از وجودت شد و صی در بر جمیع فتو تفرقا فتاد و هم حلقه قیامت از تو بود</p>	
<p>که بیکارم ز کار و بار نمردم خراب کوچه و بازار نمردم اسیر گیسوی خدار نمردم ره من سوی خود بی خار نمردم نگارین هر در و دیوار نمردم</p>	<p>عجب کار من آن یار نمردم من خانه نشین را از نگار نموده از سر هر شکر آزاد خس خاشاک از ره چید آن برق ز خون چشم با جلوه پرستان</p>
<p>گریه نماند اختیار خواسته کرد فتنه در کار و بار خواسته کرد عنبر را بکنار خواسته کرد جان من افتخار خواسته کرد صید خورا شمار خواسته کرد حیف گریه اعتبار خواسته کرد گریه بشمارم گذار خواهی کرد</p>	<p>دیگر چون بنگارم گذار خواسته کرد گر بسویم گذار خواسته کرد چون بکنار خواسته کرد دانه از عشق من پس از مرگم دل لعل اکسیرت که گداز سمن بند بعد خبر به با خانه عالمی خراب شود</p>

فاصل از مرگ من بروز تماش شمع و باز روی روشن خود جانی دیده از من اندر بزم بعد چندی مهر و موهنته من	تا لبش انتظار خواسته کرد ماه را شمس را خواسته کرد ذکر من بار بار خواسته کرد فتنه در روزگار خواسته کرد
چون بکش و صی رسته جانان حیف بزم نزار خواسته کرد	
یار چون نزدیک بودت بجز کردن چه بود قابل شرف مخاطب اگر بودیم ما گر نه رمزی دشت از من با قیاسان گر سگ یوز ترا میل کباب دل نبود حکم فرمودی که چندی گفت کویت شوم بود در پنهان وی چون گل روی می بود	برگمان حیر و صلتش آرزو کردن چه بود رو بسوی غنیمت با گفتگو کردن چه بود زیر لب خندیده پنهان گفتگو کردن چه بود این دل بر این مژده بود کردن چه بود باز این ناکام را بیرون گو کردن چه بود باز این چاک دل مار را فرود کردن چه بود
گر نمی شنیدای حسن عاشق رویش و صی ببخودانه روز و شب این موی و مو کردن چه بود	
نه تنها آفت جان مصحف خسار جانان شد خراش سینا مگل کرد چون چوین جانان شد یه باک از جرم عصیان از من بجد و پادشاه چه شد که یوسف یعقوب نام آور یکسان شد اگر خواندی جهانست و گرا ندی شکایت	که از زنا زلفش فتنه هار و دین ایمان شد خروش ناله بر دشت چون طبلش و شان شد رواج و رونق عفو زلسنیک سامان شد طهور جلوه محبوب سجانی ز جیلان شد پسندیدی تو بر با هر جان و جان حسان شد

<p>چو خود را می و خود بینی بجز خوبان نمی بیند کمی و عاشقان نیست از هر که چه غم داری چو زندانها پس از یوسف خراب افتاد بود آخر ز خوی ترک از غمی عشق تاراج جهان کردی ز تماشا درون برگ یاغیان از لعلت</p>	<p>دل خود را می من از خود کرده پشیمان شد جهانی گو چون من نذا از حسنت چه نقصان شد قدم خویش را از هر که باز آلود زندان شد هزاران خانه آباد و اما از تو ویران شد بخون آغشته از رشک لبست لعل بخشان شد</p>
<p>ز فکر دل و صبی خوش گمانند این خوبان که وارسته دل ز دهم سیر زلف ایشان شد</p>	
<p>دل بر دامن ناز خرام تو محمد بر کبک کند ناز خرام تو محمد خاصان و عوام اند غلام تو محمد از پایه دل قائمه عرش بلرز در شوق تو از سیر جهان چون بفرست خواندی من بی نام و نشان از اسبلا جز حرمت و صلوات و سلامت ز حق ای کاش که باشی تو بکام من بکام گو شرف خواص تو و کونج من عام از چو نتو که می طلب خاص من حاجت حق با تو کلیم است کلامش لبست سو گند بروزت که نهار متجلی است</p>	<p>ای کاش سهم باد بکام تو محمد نازیم بران ناز و خرام تو محمد خاص از کرم و حرمت عام تو محمد تا عرش و طم هست مقام تو محمد یاد آیدم آن کوشاک بام تو محمد ای خطبه سلام بنام تو محمد از بنده چه آید سلام تو محمد چند آنکه خدا هست بکام تو محمد بان خاص کند حرمت عام تو محمد خواهم همه از حرمت عام تو محمد گو یا همه زانو دست کلام تو محمد و اللیل شوم خور و لبشام تو محمد</p>

این شاه شاد است از این آید

<p>بیکار و گنه کار و مو اخواه و وفادار کز بچو و صی نیست غلام تو محمد</p>	
<p>آن لطف صحبت تو و آن شایسته با لقمه از آفتاب محشر فکری بسز ندارم</p>	<p>در یافتن نیکو یاران تو محمد باشد چو سایه گستره دامان تو محمد</p>
<p>دلم بر بود و ولداری نفرمود سرم از خاک سروارم بنزدشت لب لعاش چو چشم خونفشانم دو چشمم از دو لعاش گشت و چار بدست خود که می انگند و اعظم سمند شوقی این تاز از که آموخت</p>	<p>دیکر غمم افزود و غمخواری نفرمود سرم فرمود و سرداری نفرمود بخون آلود و خونباری نفرمود خمار افزود و خماری نفرمود بی آلود و میخواری نفرمود کره پیود و ورهواری نفرمود</p>
<p>وصی را خود چپ شد کوهوش ریخت که با هوش بود و هشیاری نفرمود</p>	
<p>جز وجودت و گرد وجود نبود بود من بسز تو در وجود نبود خود تو بودی و من نبودم هیچ من شمردم بعمهر نفس بر گل و سبزه بخوشبویی پیش آدم ز حکم حق بمب زانکه در امتثال غیر خصوع</p>	<p>غیر بود تو هیچ بود نبود و آنچه بود آن بسز نبود نبود بجهان بود من نبود نبود بود نقصان و هیچ سود نبود برزبانم بسز درود نبود سفر از می بسز نبود نبود از کنی از قومه و قعود نبود</p>

از من و طایفه از کلام

<p>سر زینت بجز حجاز عسب گشت تعمیر کعبه پیش از تو حکم تحویل گشت تا به ابد</p>	<p>مبته و قابل سجود نبود اندر آن وادی که سود نبود ز آنکه آن مبته را خلود نبود</p>
<p>بهر تسخیر و خست یار و صی ور و من غیر یاود و د نبود</p>	
<p>سلام علیک ای رسول محمد سلام علیک ای بلا میم احمد سلام علیک ای که نام تو احمد بنام و صفت هستی الحق محمد چه گویم چه نامست الحق محمد تو در خلق و در خلق هستی محمد فراز سر عرش نام تو باشند بجان یاد او بر زبان نام احمد بنامت غزل شد ز مطلع محمد صلوة و سلام بنامت خوش آمد</p>	<p>محمد محمد</p>
<p>نوجوان و روان و صی خوش آمد محمد محمد محمد محمد</p>	
<p>بر من فلک ز جور در فتنه باز کرد اگر نبوده است کس از عشق و در و من</p>	<p>صد شعبده تخت نیز این حق باز کرد این طفل شک آیده افشای راز کرد</p>

<p>وقت نمود و دوش لبس از صد عشاها یار با من کج ادائی چون کند کس مرده جان فزائی چون کند هر که اگر همراه می سازد خدا از من بیگانه تا آشنا اگر باشد کس گدائی در گمت تا نباشد کس جو یوسف بنده هر که از خاک رت شد سکه داغ در غم من غمخواریم هر غمگسار حق بگفت به بغل بی اعتبار</p>	<p>آخر به تیغ خویش مرا سرش را زد دیگر ترک خوی بیوفائی چون کند بهر پیدل دلکشائی چون کند خضر او را زینبائی چون کند یار باری آشنائی چون کند باو شامی در گدائی چون کند در غلامی بادشائی چون کند او هر در جهیم سائی چون کند غمزده شد غمزوائی چون کند کشف اسرار خدائی چون کند</p>
<p>گره حاجات و صی سازی روا خلق را حاجت روائی چون کند</p>	
<p>رویف الدال</p>	
<p>بان نوحه چو شد مطلوب تعوید مرا هست از کسی مطلوب تعوید برای انقلاب قلبش از غیر اباس یوسف از تاثیر الفت نه انهم او بوسه کسیت مشتاق گریزد چون نه از من غیر چون یو</p>	<p>نوشتم من بخط خوب تعوید که طالب را کند مطلوب تعوید نوشتم از خط مقلوب تعوید شده در دیده یعقوب تعوید که از من خواست آن محبوب تعوید که شیطان را کند مغلوب تعوید</p>

عدوتار انده و مردود گردو	نوشتم از خس جارب تعویذ
بدیوان و صیقل فایده خوش آمد که هست آن نظم خوش اسلوب تعویذ	
روایف الراجعه	
<p>فرزین تنها بود و فرش گلستان بهار و منم دست بخون گیر و اگر بر و نیست باغبان بر مقدم آن رشک گل در باغ تو خنده برق است برق خنده آن گلخانه بر لب هر نر باغ و بر سر هر گلخانه آنچنان هر صبح دم گل میکند باغ و دم میرد اسال لب با جوش فصل گل باغ گل مسافر مست لب لب از بوستین پیوه درس خوانان غزل از دفتر اوراق کما</p>	<p>هست گردون هم با گردان بهار دست کوتاه خزان گیر و نه و امان بهار خون بلبل رختین باید بقربان بهار آتش ز دور و دم چون برق خندان بهار بعد من خواهی گریست ای ابر گریان بهار شد گلستان لعل رشک گلستان بهار آخر ای دیوانگان سازید سامان بهار هر گلی باشد همین یک چند همان بهار هست هر بلبل با طفل بستان بهار</p>
<p>که بود یارب که رو آرم بستان نجات وار هم من چون و صیقل از فکر فقدان بهار</p>	
<p>جز تو ام نبود سروکاری دیگر نیست چون من هیچ چاره ای دیگر یوسف از گریه بازار تو ابرین خوانده ای بت مرا</p>	<p>کی روم زین ریسر کاری دیگر غیر عشقش نیست آزاری دیگر میرسد هر دم خریداری دیگر غیر زلفت نیست زناری دیگر</p>

می توانی برو غمها از دلم دلریا و دل فرب دل شکن گر نه دلجوئی کنی مارا بدل دل فربد از ادا تو بنو نیک میدانی و می پوشی عیوب	ز آنکه جز تو نیست غمخوار کے دگر چون تو نبود یک دل آزار کے دگر دل و دم من ہم بدلدار کے دگر من ندیدم همچو عیار کے دگر جز تو الحق نیست سار کے دگر
--	--

چون وصی نبود گنگار کے دگر	جز تو یار نیست غفار کے دگر
---------------------------	----------------------------

روایت الزار معجمہ

ایک درمچر تو بتیا بم ہنوز از گداز دل چہ پر سے ماجرا ہمچو سنگ آستان نخچیر با وجود تو کہ ہستی در میان چشم بر خود می کشایم چون جاب من گل بی حسار باغ نعمتم	ز آتش دل همچو سیاهم ہنوز جاری از چشمم ست خوننا بم ہنوز بر درت افتادہ در خواہم ہنوز خویش تن نیست می یا بم ہنوز از مہ خود عکس در آہم ہنوز بوی خوش دارم کہ سیرا بم ہنوز
--	---

گویم پر بارش ادا بم ہنوز	سروستان مجیبی ام وصی
--------------------------	----------------------

دل رفت اختیار و دل اختیار نیز ہجرت چنان من و دل و جان زار نیز از گردش زمانہ و آفتاب سخت	کارم ز دست رفتہ و دستم ز کار نیز شرم و کشت خاطر و جسم زار نیز برگشت چشم یار ز من روزگار نیز
---	---

عشق ارچه برلاست ملی راز و خفاست امید حست است گنه گر کنم چه پاک چون غمز دای خاطر انگین شود که این گلبنم بجز گل بجز ار بر نداد	مارادلیست پرده در و پرده دار نیز راضی است زین امید من آمرزگار نیز خود غمزده ز راست دل غمگسار نیز نگرفت دامنم بر و برگی و غار نیز
---	---

صانع مده اگر چه وصی هست نابکار
کاید گمی بکار تو این نابکار نیز

روایت السین مهمله

عز من حال خویش ان پیش میدارم پس نه سر جابه و چشم دارم نه تخت جم هوس بادشاها مغلس عشق چه آرام بدیه ات بر درت کردم دراز این نشیء مویم شریف شمع رو یاد و مهویت آبر و د خاک تخت می پر د سودای وصل او دلم در سر چنان و شمنان بید او بر من میکنند ادا کن آبر و می خاکساران شعله خور باد و آ	کز لب ششوم جوابی این تنها هست لب این من این آستان غم نیست لب نه دلی دارم بدست و نه بجام دست خدمت من لب که میرویم ز کویت غار و اشکر ز بیا بکویت شمر ام این آد لب شاهبازی را چو خواهد صید خود کردن داد میخواستیم ز تو ای داورس فریادس رومانده تاشیم بر درش یک نفس
--	--

در جناب فرد بر خوان نظم حافظ از وصی

امی صبا گر بگذری بر ساحل رودار لب

من عجیب شوخ دیده ام که می پرس از پر دل پریده ام که می پرس	من عجیب شوخ دیده ام که می پرس پر و بالی بریده ام که می پرس
--	---

<p>گوزهر در رسیدن ام که میرس من نیز می رسیده ام که میرس نکنم حبه جز بسوی سس چه عجب طالع شود روشن دل که در زلف او گردم بدرت بعد مدت بسیار ساقی است لب لبوی مغان بر گل و سنبلیت بهر چمن</p>	<p>بدری آرمیده ام که میرس می عیشی چشیده ام که میرس مبتدا را گزیده ام که میرس مهرای گزیده ام که میرس طرفه سودا خریده ام که میرس بچه محنت رسیده ام که میرس به آبی طایفه ام که میرس چون صبا خوش وزیده ام که میرس</p>
---	---

چند یرسی تو از روی غمش
من بهان غنم کشیده ام که میرس

روایف اشعار

<p>خوشا که خود شوم پروانه خویش سز و گری خود شوم دیوانه خویش نش در روشن بکس سوز درونم بیش بر زبان شمع گویا کنم سرشارستی عالم را بغیریت زنده در گورم تو گوئی بیان دل میرس از کس هر س چو بستم ساقیا پیمان تو به</p>	<p>که خود هستم مرغ خانه خویش پری را کرده ام بهمانه خویش چرا میسوزم اندر خانه خویش شنیدم بهر شبی افسانه خویش ز جوشن لغزستانه خویش من و تمنائی و کاشانه خویش بلا اذن که اندر خانه خویش شکنم پانجم از بیانه خویش</p>
--	---

	و صی آخر نموده عالم را عسلام همت مردانه خویش	
	رویف الضاد ممل	
جور رسمی شدید و رشن بالخصوص حیف می آید بغورشن بالخصوص نیک وضع و نیک طورشن بالخصوص پیچ در پیچ است کوشش بالخصوص تاریخی آخر بغورشن بالخصوص	من بمنی نالم بجورش بالخصوص و عده فی القور می سازد عبت حسن انلا قش دل خلق ربو پیچ و ستار تو شیخا خوب نیست سر خط مار اتانل کن . بغور	
	شکر بر مهرش و صی خود عادتیت شکر می باید بجورش بالخصوص	
	رویف الضاد و حجه	
وانکه نام او میخوانی و صی باشد غرض زمین همه سامان ممانی و صی باشد غرض بهر کار میرسانانی و صی باشد غرض جان من زان شمن جانی و صی باشد غرض وانکه بهراوشی مانی و صی باشد غرض و من محبوب سبحانی و صی باشد غرض	و انغم آرز گش نمیدانی و صی باشد غرض کرده آماده خوان لطف از بهر کس هر کسی را بهر کاری خاص کوی سرفراز آنکه باتو غیر گفته و شمن جانم کسی است بهر کس ساعتی نبسته جانان پرو سایه کر آفتاب حشر گردد سر پناه	
	فیض فروم واد تا در ملک شعرم خردی هر که گوید خسرو ثانی و صی باشد غرض	

ردیف الفاء

<p>میکشد جذب لم سوی نجف بد و ماغم من دما تار و دقت از تماش چشمه و حیوان چه سود چون نگر و جان دل روشن ما بر نوا و نغمه ام دل خوش کنید روضه رضوانست هرام و مقصود</p>	<p>در سر من نیست جز هوای نجف تر و ماغم میکند بوی نجف آب حیوان هست رجوی نجف منکه دارم مهر مهر روی نجف بلبان هشتم ثناگوی نجف رشک جنت هر سر کوی نجف</p>
<p>ای وحشی آخر بفریادم رسد هست حق جو شاه نیکوی نجف</p>	
<p>از دو عالم بر کنار و یک طرف غدر عرب چون زیر دست قدرت هست در دارین مارا افتخار نسبت پیوندیم با تو شمشاد هدیه آوردم بخدایت جان دل از دیدیمناست روشن دست جو اسی خکار انگن مبین یک خجگر</p>	<p>پرسش سال میر و م راه نجف خاکبایت کوفه و شام و نجف ز انشای حضرت شاه نجف بهر تو ننگ است و بهر با شرف فاستجب منی الهدایا و لطف چون بدادن در همی گیری بکف هست در آماجگاهت سر بکف</p>
<p>مبن بعشق آن کمان ابر و وحشی گشته ام تیر ملاست را بد و</p>	
ردیف القاف	

از ازل ما را بخواه است عشق	تا ابد و انهم که همراه است عشق
گو بظاہر سخت بد راہ است عشق	در حقیقت نیک افتد است عشق
عاشقانرا نیست فکر باز پرس	دستگیر و معذرت خواہ است عشق
آگہ از اسرار جملہ کائنات	سحر حق را نیز آگاہ است عشق
خود و او در خود چارہ گز است	بر سر و ہم راہ و ہمراہ است عشق
گفت عیسی یارب این فریاد کیست	کیست کا و را باعث آہ است عشق
عاشقانرا کردہ بدنام و خراب	خود حیرت من و بخواہ است عشق
در دل پیرانہ عاشق ز داغ	سینہ روشن ساز چون با عشق

تا بدست آید و صبی خانہ خراب
در بلا شش چشم بر راہ است عشق

روایف الام

از کرم بر من نگاہے یار رسول	جز تو ام نبود پناہے یار رسول
در دو عالم نیست مارا جزورت	تکیہ گاہ و سجدہ گاہے یار رسول
ہست از پائین باغ خانہ ات	شک طوبی ہر گیاہے یار رسول
استانت کعبہ مقصود است	بارگاہت قبلہ گاہے یار رسول
ہست عشقم نے سر و سامان نگر	نیت تاثیر می باہے یار رسول
ای خورشید جہانکہ باشد مہربان	رحمت تو عذر خواہے یار رسول
دوئی لطف و عفو تو دار و دھنی	ز ان کند ہر دم گناہے یار رسول

<p>گو من و پایی بندگان رسول حسرت و محراب کعبه و سجده روی نادیده شد اسیر دلم آیت مهت سوره و لیل در دینه اگر رسم با الله</p>	<p>ره نداریم تا سگان رسول سجده ام پیش ابروان رسول گمت نیم ز عاشقان رسول از سر موی گیسوان رسول سراست و آستان رسول</p>
<p>ای واهی دفتت چه خوش باش گوشه خاص آستان رسول</p>	<p>ای واهی دفتت چه خوش باش گوشه خاص آستان رسول</p>
<p>ای ز روی تو آفتاب حبل نشد از من جواب ابرویت دولت خاک کوی تو بر ریش چشم تو آبروی میکده نخت بوسه ات کار باده تاب نمود خو میفکن ز لعل رنگینیت من نخواهم بجز نامه خود بحیب است جرم من آن و عکس ویت چشم دریا بار</p>	<p>وی ز موی تو مشکنا بخل کرد این مطلع از جواب حبل نشدم گاه از خناب حبل از نگاه تو باده ناب حبل ای ز فیض لببت شراب حبل نشود تا گل و گلاب حبل تا بناشتم از آن کتاب حبل شد ز عصیان من حساب حبل کردم را بزی آب حبل</p>
<p>چون و صی از دوت نبومید کس ز فتنه ازین جناب حبل رو لعل المیم</p>	<p>چون و صی از دوت نبومید کس ز فتنه ازین جناب حبل رو لعل المیم</p>

تیری بدل غلید ز مژگان نعمیتیم	دران طلب ازان لب خندان نعمیتیم
خلق اندو ذوق باده و طوف و دغان	ماست و راده چشمان نعمیتیم
زاهد مابلغ جستان آرزو نماند	انگسده سر بکوی گلستان نعمیتیم
منت خدای را بسم سایه فلکند	خوشوقت زیر سایه دامان نعمیتیم
دیگر موسلقبۀ شاهی مرا نماساند	ماریزه چین و طعمه شیش خوان نعمیتیم
ای وارث رسول نمانا نب رسول	دانی چوای محیب دعا زان نعمیتیم

ق

باش که در حضور رسولم سخوان ز لطف	من نیز چون وصی ز غلامان نعمیتیم
----------------------------------	---------------------------------

برکنده دل ز عالم و مشتاق نعمیتیم	از غیر چشم بسته ز عشاق نعمیتیم
خاک مرا خمیر چو از شوق کرده اند	شوریده سر جو بسم و مشتاق نعمیتیم
از عرش هم بلند اگر شد سرم چه سود	من محو شوق باش ازان ساق نعمیتیم
و آب بشهر گر چه نهر اند لیک من	دل داده بخوبی اخلاق نعمیتیم
سیدم نیاز کجاکمان چون کنند چون	خو کرده عنایت و اشفاق نعمیتیم
بلبل ز شاخ گل چه زنی لاف پیش من	من محو باد خوبی آن ساق نعمیتیم

ساقی بریز در قدحمی که چون وصی	من نیز از کمینۀ عشاق نعمیتیم
-------------------------------	------------------------------

نمیگویم که همان تو هستم	نمک پرورده خوان تو هستم
نمیگویم که دیوان تو هستم	سلام نادانان تو هستم
نگویم از عزیزان تو هستم	غلامی از غلامان تو هستم

از آن شوریدگی دارم بگفتار نه چون آئینه دیدم گاه رویت نه بچشم سر ز شکست گور و دسر میخارد آن تو گیرم ای گل از آن سودا بجز پیده ارم چنان بخود نگاهت کرد کاخر کنم زان بیت ابروی ز مشق بغشقت ایجد آموزم همسانا فصنای عالم بالاندیدم اگر ناکاره و بر سبب هستم	نک خوار نکدان تو هستم ندانم از چه حیدان تو هستم که من در قید فرمان تو هستم که آخر خارستان تو هستم ایسر زلف چیان تو هستم خراب چشم فشان تو هستم که ایجد خوان دیوان تو هستم مگر طفل دبستان تو هستم ز عمری زیر ایوان تو هستم ترا شرم هست چون آن تو هستم
--	--

ملاست برو صی پسندش با
که آخر از غلامان تو هستم به

که باشم من که تیار تو باشم خوش تا عمر من یار تو باشم رسم روزی بدان تو بگسل نه چنید کس من دهن براب نگرد و کو بکو بر باد حسا کم چو گردم خاک سپم در فالت خوش چون تلخ کام ایتم پیشیت	همین بس که هوادار تو باشم ندانم تو و در کار تو باشم اگر خاری ز گلزار تو باشم خوش است رخسار دیوار تو باشم اگر تصویر دیوار تو باشم همیشه کفش بردار تو باشم ملاوت چشنگ گفتار تو باشم
--	---

<p>اگر ای من با کج کلا ہے تو از من بازستان بوسه خود</p>	<p>خدای فرق و دستار تو باشم میخواهم فرستد ار تو باشم</p>
<p>وصی دار و متنا این قدر بس که تا باشم پرستار تو باشم</p>	
<p>رفت سر بهم براه او چکنم شد دل ز خود براه او چکنم سنگ که هرگز بزم او نرسد رو برویش شدن نه تاب نیست دل بکفت عاشقان برای تبار خود دل با است کعبه صوفی دل که دیوانه است در بر من من ندانم که چیست مرضی حق عمد شکنی ست شیوه اش قاصد</p>	<p>هم نشد حسب خواه او چکنم چاره در دو آه او چکنم موس بزنگاه او چکنم آرزوئی نگاه او چکنم من بیدل براه او چکنم موس خانقاه او چکنم شکوه از شور آه او چکنم خدمت حسب خواه او چکنم اعتماد گواه او چکنم</p>
<p>روزگار از وصی چه برگردید نکر شام و بگاه او چکنم</p>	
<p>یا درویش که داشتتم دارم بدو ما غم ز بوی گل که هنوز رشته جان خویش را پیوند سر من با د خاک پایی صبا</p>	<p>دل بسویت که داشتتم دارم فوق بویت که داشتتم دارم موبسویت که داشتتم دارم ره بکویت که داشتتم دارم</p>

<p>هر سبب با لبشوق تمام کو بگو بهر تو که مے گردم صاف و بی رنگ آینه دل را گوشت بر تو حال من روشن گر چه نویسد کرده مارا</p>	<p>گفتگویت که داشتم دارم جستجویت که داشتم دارم روبرویت که داشتم دارم مهر دیت که داشتم دارم آرزویت که داشتم دارم</p>
<p>هست شیدای تو و صے زازو بامی و بیوت که داشتم دارم</p>	
<p>اگر در عشق کس دیوانه باشم نسیم گویم ترا همخانه باشم خوشا اگر ندانم یمنه باشم بهر بزمیکه باشم جلوه افروز مغان امروزم را حکم نرسود چه کم گردد ز قدر استانت مغان از دست خود و امروزمی او بیاوردل نهان سازم جوخت بدینا گونه من باشم تو باشی بیا ای خاوه بر انداز عاشق اگر آن مه مرا باشد یگانه بت و ز نار گزلف و رخ اوت</p>	<p>بکار خویش بس فرزانه باشم چو سگ در طوف این کاشانه باشم مرید ساقی و پیاله باشم تو باشی شمع و من پروانه باشم که چندے عاکف میخانه باشم اگر خاک در این خانه باشم سز و گزنا بدستانه باشم تو باشی گنج و من ویرانه باشم که باشم من که باشم یانه باشم فدای جلوه ترکانه باشم من از هر دو جهان بیگانه باشم حسین سای در تهنانه باشم</p>

<p>و صے را اگر کنه تو دستگیری غلام بهت مردانه باشم</p>		
<p>روشن آن وزیکه دیده بر خشت خون کنم ای خوشا جایکه نبود غیر را در وی گذر و لکشا جایکه نشینیم با هم ما تو هم پرسم آنچه بر تو رفت روز فرق مرحباختیکه تو آماده و مسلم شوی جدا طالع که به هم بر مراد خود ترا وان دلی کو بهر او باز بهر او خراب خواهم از بهر تلی از تو پرسم حال و مدتی شد که جالش دیده ام روشن شد</p>		<p>خوش سواد آن شب که دستی تا سر زلفت بر بافراغ دل نشینم ما تو آنجا به هم ماجرای روز هجران پیش تو ظاهر کنم کلفت ایام هجران راز و لعلها بر کنم هر کجا خوانی ز سر پاسا خسته آنجا به هم هر چه گویم بشنوی و هر چه گوی بشنوم اوز دست ما و از دست او در رخ و غم سامعه افروز با باشی تو از روی کرم هم ز سوش یک جز نماند که تسکین باشم</p>
<p>قاصدی عیسی نفس نبود و صبی را غیر تو سرفدای مقدم و فرش رست دیده کنم</p>		<p>و صبی را غیر تو سرفدای مقدم و فرش رست دیده کنم</p>
<p>من بر امید وصل تو شبها گریتم وز بزم شب بغیر نقش بد خطا به طعن قریب بستره ناله چون بن شاید پیام وی برسد ناله ام از آن آبی بروی کار مجتهد شود مرا</p>		<p>سودی نکرده آه چه حیا گریتم چون شمع یک طرف من تنها گریتم بر حال زار خویش با خفا گریتم نالان چو ابر لب دریا گریتم اگر من بیاد شیرب و نطی گریتم</p>
<p>چون قتل من و صبی شده از دست ناگزیر</p>		

را حقایق

را حقایق

از غایت سرور و تمت اگر بستم

<p>یک حرف چو خوانی ای نگارم اے بر تو مدار کار و بارم کارم چو حواله بر تو کردند رجمے بمن و تباہی من زین پیش کن نگار سینه گو تو سدا کار ماند ارے راز دل ما کسے چه دانند دانم کہ شود پیر آب حشمت ای جان جهان تو زنده باشی خواهم کہ بوقت جان سپردن هر خیزد سینه گشت ریشم</p>	<p>صد نامه بخون دل نگارم در مانده بکار من مدارم تو حیلہ مجبور اے کارم اے از تو متباه کار و بارم ای آرزو سے دل فگارم من دست زد منت ندارم چون نیست کسے ز راز دارم ریزند چو خاک بر منزارم هر سپید من این جهان گذارم برخاک در تو جان سپارم از روی سیاه شرمسارم</p>
<p>من ہم چو وحی بر حمت تو کردم گنہ و امید وارم</p>	
<p>یار بباد هرگز بر حرف عشق خوانم خود را ہی ستایم خود و روح خود ستایم من خود نہ جایز یرم نہ جای دلپذیرم شود و قاصد اینم خود مقصد خطایم از نام و از نشانم کس چون دهد سرانم</p>	<p>من خود و ظهور عشقم خود ذکر و خود بیانم به حرف و بی کایت من طرفہ دستایم بهر مکان یکینم مبر مکین مکانم من خود کلام قدسم خود و حق آسمانم با صد نشان که دارم من محض بی نشانم</p>

که نور و گاه نارم که سوزگاه سازم که آفتاب روزم که ماه شب فروزم دایمان عصمت من از لوث هاستدا	که دود شمع عشقم که شمع دود مانم خود روز و خود شبم من گر این و گاه آنم از کفر و زهد باشد نه سود و نه زیانم
---	---

مارا وصی چه پرسی با ما همیشه بودی

تو خود زنا حدائی من یار تو هما نم

من نه بوس و کنار می خواهم از دو عالم کنار می خواهم من بزم تو بار می خواهم پایز بنجید و دستگیر شدن تا کنم سرفداے ابرویش روشن از داغ کن لم ای عشق ماه من از بلال ابرویت بوالعجب من که وقت فرصت و غیر هست منع و عطا بدست خدا کار ساز به نخت بد چه کنم	لذت وصل یار می خواهم گوشه کوی یار می خواهم در جهان اعتبار می خواهم از سر زلف یار می خواهم خنجر آبدار می خواهم یک چراغ مزار می خواهم سال و مه را شمار می خواهم اندرین روزگار می خواهم هر چه خواهم زیار می خواهم طالب سازگار می خواهم
---	--

ای وصی من بچشم حضرت فرد

پاره اعتبار می خواهم

پیش تو اعتبار می خواهم یار ادر کنار می خواهم	بر همه افتخار می خواهم وزر قیاس کنار می خواهم
---	--

پایہ زنجیر گو شوم امی عشق	دست در زلف یار مے خواہم
در رہ عشقت امی جناندیش	قدمی استوار مے خواہم
ساقی آبادہ نہار شکن	من بدفع خمار مے خواہم
از پی مقدمت جو غدیہ دہند	جان خود را انثار مے خواہم
دوست ہا کنسیم با خود ہا	انچسپین دستار مے خواہم
حفظ زلف و رخت زد و رفلک	ہمہ لیل و نہار مے خواہم
سر بسودای کاگلش دادم	سر خود را بدار مے خواہم
گو سر دست دل بن ندہے	لیک بروقت کار مے خواہم

۱۔ وصی از جناب پیر میغان

بادہ خوش گوار مے خواہم

سخت را نازم کہ من ہم عاشق رونقی ام	در صف حلقہ بگو شان خم موی تو ام
بذلہ با پیش سگان کوی خود می انگلہ	حیف می آید کہ من ہم ساکن کوی تو ام
دل او ب نفہم من یواہ خویت نازنین	حیرتی دارم چسان ولداوہ خوی تو ام
رند باشم یا کہ زاید بر ہمن یا فقیسہ	ہر جہ خواہی خوش بفرما من ضاجوی تو ام
سجدہ چون نام مجرب دوا بر ویت بنا	بر دایمان در گردان خال ہندوی تو ام
ہر جہ بانی بر آئم یک اشارہ باید م	لا بر م باشد نظر ہر دم برابر و قی ام
بسر خم نعل حمایت زلف تو گستر و شب	سوختی ورنہ دل و جان نا ایش و قی تو ام

خنجہ و طوطی و لعل و شکر و نظم وصی

سید ہدایا ز لب لعل سخن گوی تو ام

گوشت و تن آواره و برباد شدم آبرو و یریم از چرخ محالست صبا در دل خویش که تصویر ترا نقش زوم تا بام تو رسیدن به هم بود از آن تا بگوش تو رسم میجو صد اگر دیدم بزم تو از من محزون نشود تا محزون تا اسیر خم زلف تو شدم دل شادم حیف بر آنکه بلطف ز چه مغرور شدم تا مرید خم خندان ساخته هستم پای بر پایی من آید همه کس در ره تو	نقد احمد که در کوی تو آبا و شدم چون من سوخته خاک به بغداد شدم حیرت افزای همه نانی و برباد شدم نگهت خوش شدم آواز شدم با شدم جمله تن همچو در آناله و فریاد شدم در سر خرمی غاصد ناشاد شدم کز سر کمر بهان بسته و آزاد شدم بر فریب تو من ساده چه برباد شدم اندرین شب خوش صاحب ارشاد شدم گوئی او ره عشقت خطاست تا و شدم
--	--

چند گویی که و می در پی فکر چه شدی

در پی آنچه ز تو پرسه افتاد شدم

تی دارم که سر در پای اویم ولی دارم که من در رای اویم کم از صید جرم حرمت ندارم جنون خوش جلد صحرانوردیت چه فتمی نامحبا مضمون آهم بیک ایام شب تیغ نازم کسی کو از غم آزاد فرمود	دل دین باخته مستعدای اویم بهر جا میروم همپای اویم که من هم آموی صحرای اویم کزین ره بادیه پیمای اویم بفکر مصرع بالا که اویم فدا که ابرو و ایمای اویم غلام محبت و الا که اویم
---	---

<p>چرا بد خوش از صبا می اویم خراب حسن بینی های اویم به ریخ از یاه گو بهی می اویم علام راز دار میای اویم سرا پا محو سرتا پای اویم چنان گوید کسی هم پای اویم</p>	<p>حریف چشم سانی که نیم من تماشای بنان موقوف چشم زبان نا دیده و شنیده گوید ز گوش راز کس نشانگر وید چنانم آینه دار جالش چو سایه هم نشد هم پای آن مه</p>
<p>چو پرسندت وحی را کیستی تو نیکوئی چو سرا مولای اویم</p>	
<p>سرافکت ده بنیر پای اویم نگفته کس که من بهت می اویم فدای شوخ چشمی می اویم که در هر گام سر بر پای اویم گدای در گه والای اویم بحد افتد که من رسوای اویم نظر بر عالم بالای اویم بذوق لعل شکر خای اویم خراب ز گس شهلا می اویم</p>	<p>بتی دارم که من شیدای اویم بجز عکس که و آینه دارد بغمزه گشت و می بیند تماشا چو سایه خاکساری شد بکارم به چشم کم مبین سلطان عهدم چو مجنون نیستم رسوای لیلی بنجاک افتاده زیر بام آن سرو نبات و قند پیش من میارید ندارم بامی و همیانه کار</p>
<p>وحی بنشسته زیر سایه سرو بیاد قامت رعنائی اویم</p>	

<p>کلی دارم که مست از بوی اویم بتی دارم که من هندوی اویم کلیک اختیارم درید است نگاه چشمم بپایش چه سحر است نبی و جبر است رویم سوی کعبه قبایش و ختم از رشته جان بریر سر که دارم بالش پر ز دست کوتم زلفش بلند است حدیث یوسف مصری و شیرین بشنم حال من نیکو است و شن</p>	<p>بهوش در طواف کوی اویم بدل زنار دارم و اویم من مجبور در قابو اویم که من دیوانه جادو اویم شهید خنجر ابرو اویم که باشد ربط از پهلوی اویم ز زمی در سر زانو اویم بحسرتما از ان گیسوی اویم رسیده از لب خوشگوی اویم که سوزان در فراق روی اویم</p>
<p>کسی بر حسن کس بر نازشید است وصی من عاشق خوشخوی اویم</p>	
<p>در قصور جویار داند ز جان شدم عشقم چو کرد خاک نشین نشان شدم جامی چو یافتم بدت بهر تکیه گاه دیدم که بذله با بر قیابان همی نگند چون داغ تازه گل کندم هر سحر باغ آن ماه خامگی چو من پر تویی نگند چون عاکف در تو ام از شعله پاک نیست</p>	<p>مهمان سجان آمد من از مکان شدم که خاکدان گذشته سوی لامکان شدم من ترک خانه گفتم ولی خانمان شدم زان ساکن درش چو سگ آستان شدم آواره چون نسیم سو بوستان شدم روشن چو شمع خانه درین دودان شدم رستم زهر گزند و کبکف الا مان شدم</p>

جز حسب حال عشق ز با هم سخن نراند	در دل هر آنچه میگذرد و تر جان شدم
حسرت جیب و ادب اجاب صبر من	بودم محب جمله و محبوب شان شدم

تا خانان بخدمت مهان واهی سپرد	
در ذیل او بخانه خود میمان شدم	

شب که سیر چمن سبیل و ریحان کردم	دل بیاد سوزان تو پریشان کردم
یاد از سبزه ایام بهساران کردم	باز در دل بهوس سیر گلستان کردم
صبح سان خنده کنان سیر گلستان کردم	عاشق گل شدم چاک گریبان کردم
اشک در دیده خون رد دل سودا دردم	ای جنون منزده که باز اینهمه سامان کردم
او بگلگشت چمن محو گل و غنچه و من	جان فدای قنار سرخ و سرانان کردم
شمع سان شب که دلم گریه ز مجیران میکرد	مژده وصل کسی گفتم و خندان کردم
شاد باش ای دل من بومی صالشی آمد	گویم به عمر لب در غم چسبان کردم
من بگلگشت چمن پیش گل و غنچه بسی	گریه بی رویه چون ابر بهاران کردم
ز آتش شوق بدل غم هزاران گل کرد	سینه خوشش عشقت چنستان کردم
گریه و خنده وافر و غنی شعله بدل	شب بشوق رخ آن شمع شبستان کردم
بس که در یاد بتان گشت صحنه و علم	طرفه آبادی این خانه ویران کردم

اثری از غزل جوش واهی چون دریافت	
گوش بر نغمه مرغان خوش الحان کردم	

روایف النون

سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْكَ يَا شَفِيعَ الْمَذْنُونِ	انت ما رسلت الارحمه للعالمین
---	------------------------------

لعل انوی یکنوی از سر گذارد

<p>انت خیر الخلق خیر الناس خیر المرسلین انت مشهور و شهید شاهد الشاهدین فما تجب سلواتنا بدیاسن العبد الخیرین حیث لا یتوخی سوال یا مراد ما شقیب الشفاعة الشفاعة یا شفیع الذنوب انک انت کریم و محیب الساکین و بک آمنت لقد یقاً القرآن مبین من علی اعلی مقام اعز فی الشریکین و علی الاولاد و اصحاب کل قبا بکین</p>	<p>انت خیر مطلق خلقا و خلقا بالکمال انت محمود و حمید عالمیا احمد من انک بالهدایا تجیب بالکریم یا حبیب الله زونی فیک جا کمالا یا غیاث المستغیثین انیثا مستغاث یا رسول اوع لنا ربی لیقض حاجتی اننی آمنت با الله کما عرفت ربنا صل وسلم و انما منی علی سلم الله و صلی یا رسول الله علیک</p>
--	---

یا رسول شفیع الی ربی لیغفر لوصی
انت مقبول الشفاعة یا شفیع المنعین

<p>چشم فتنه گریه ایمان من مانده و ازین دیده حیران من مرحبا صد مرحبا جانان من خود بیاد آن ره کنعان من ای طیب در دامن دوران من از محمد باز جو در زمان من</p>	<p>ابروی خمدار کشته جان من چشم من بر زگرش نشناود کج کلاهها ترا زینبده باد ای ز لحن مرا مرحبا بخت ترا باز درانی بده همه شفا جز نبی ما را که دران داده است</p>
<p>چشم رحمت بر کشا سوزی وحی ای فدای یک نگاهت جان من</p>	

<p>تو بر عزم سفر جانان چرستی که واکن بنید اغم فلک فردا چه زاید ماه من آشب چه گویم حال من تو چو مید اغم که میدانی بیکرم میر و فصل بنار و صحبت یاران</p>	<p>را از بند مجیر و اوائی جان مارا کن همان بهتر که روغن از رخ خود منزل کن ای سر عشق تو مستم کرم بر ا خدا را کن مکن تا خیرای پیر میغان یکد و صبا کن</p>
---	---

<p>وصی خوبی کن ز روز سحران بجا داری نه شب از محبب خود دعا و التجا با کن</p>	
--	--

<p>چند نو بسم تو فتنه بخون خون دل خسته و بریان من تا تو فد خویش بر افراخته سرخی رنگ لب علت که هست منیس لعل شد و مجنون تو خانه من ببتو شده جیراغ اگر من مجرمم تقذیر نو کن نیکویم مرا تو قیسر نو کن سخا اغم نام تو از غیرت عشق میفشان دهن از خاکم بهر بار ز خوغم کوچه را کن رشک گلزار بکار عشق مست از م لفر ما بشهر خود بگردان لغش مارا</p>	<p>صبر برین شوق کنم چند و چون از نظر اندازی تو شد بیرون گشت قد سرو قدان بس نکلون میددای شوخ گواهی بخون ماند شبهر تو بچوش جنون از رخ خود ساز تو روشن کنون منرای تو بهر تقصیر نو کن محقر منده ام تحقیر نو کن تو هم از نام من تعبیر نو کن نظر بر خاک و سنگیر نو کن بنای خطه کشمیر نو کن من نو برده را تو قیسر نو کن گنهار تو ام تشبیر نو کن</p>
---	--

<p>بکن بیدار است خواب مارا تو در زخم جگر مرا هم تنوای مشک زیر صومعه برگشته درویر نقاب زلف بر وار از رخ خود چه اندیشی ز روبه بازی سپنج به تیر توصیف می شوم من من از وی اوز من در رخ یاب و طیفه خوار علت بوده ام من</p>	<p>دمی باد سحر تاثیر نو کن چو زلف یار من تاثیر نو کن بیا خود را مرید پیر نو کن شهر بار و زین تنویر نو کن تو گرگ کنه را نجیب نو کن حساب من بهر پنجه نو کن برای یار من نقتدیر نو کن چو ضابطش کرده جاگیر نو کن</p>
<p>وصی عشق جناب فرد بگزید سیح اندیشه تدبیر نو کن</p>	
<p>اسی لب جان زندگانی من ابروی یار و جانفشانی من وصل تو اصل کامرانی من دشمن جان من چسپه اشده تشنه آب تیغ ابرویت غم مرا پیر می کند ساقی خوش بهار است اشک گلگونم بعد من بلبلی چو خواب دید کرد مشتاق قصه ام بایش</p>	<p>چاره کار ناتوانی من چشم محمود و سرگرافی من شمره عسیر جاودانی من بودی آفرین دوست جانی من کرد این ذوق جانفشانی من رحم کن بر من و جو آن من برخ زرد ز غم جانی من آیدت یاد شعر خوانی من لطف تهر بر خوش بیانی من</p>

<p>سبب به زبانه سبانه من خوب کردید قدر دان من خوب گردی تو میمان من خاک بر سرفراز تو ان من بس بود بهر بگمان من کرد گشتن مهربان من</p>	<p>مست از بهر کوچه گردی شب بردش هم نشد مرا جان من من خورم سنگ و غیر بذل خورند در رکابش سینه تو انم رفت ماندن تو بخانه اعیان غیر استنیز از من چه عجب</p>
<p>عرض کن در حضور فرد و صبی داستان غم نهان من</p>	
<p>بر زبان مشاعران آمد سخن پس از آن تهریب قیس و کوکب مردمان سازند قتل انجمن رشک میدارند از من برهن یاشده هم رنگ گل از عکس من</p>	<p>آنچنان ضرب المثل شد عشق من بیشتر ذکر من آید در میان که توان بهنفت راز را کرد رشک میدارند گراز نوبستان اینچنین رنگین لب پوشیده</p>
<p>از غزلهای و صبی هم روشن است شمع و باحال سوز و عشق من</p>	
<p>مزه وصل او چشید که من انبیا غمت او کید که من طفل اشکم برود و دید که من گفت چون سر خم شنید که من</p>	<p>خوب قیمت بر کشید که من گل وصلت رقیب چید که من کیست زیب کن او یکیم گفت احوال من که می شنود</p>

<p>کیست گفتم کند سبکبارم بهر یک جام می به پیر مغان شکوه از بخت هست شکوه جز حسن نظاره را طلب میکرد ده چهر پر سینه ز حال بخیری محمود لدام آچنان که ز خود از در فیض چون تو صاحب جود کیست در خیل بندگانت چنین نامه گو از سواد مردم بود طوفان نشینده کرد حال مرا سر بر دیدن حال من آن شوخ</p>	<p>تیغ در کف بر سر سید که من محتسب تو شدی مرید که من چه خدا طالع آنسید که من در ازل عشق شدیدید که من شد بدت مدید که من نتوان گفتم باشیند که من کس نشد همچو نا امید که من گو گرفتار و نوحه سید که من نامه بر روی یار دید که من گفت دو گوش من شنید که من باز گفتم که چشم دید که من</p>
--	--

مطلع ابرویش که خواند وصی
 کشته تیغ شد شیب که من

<p>ای جان بر جان من ساقی تو شاد و قالب من جان توئی در قلب من ایمان تو خواهی خوانی از کارم خواهی برانی از درم ای غمزد او غم فراوی غمخور و غمخوار من ای دلنواز و جاگدازی برگ و ساز و کار ساز ای بلبل العجب از عشق تو شیرنگها دار و بن</p>	<p>خو شتر جان هم خرم جانان تو ای جان من هر چه گویم آن تو ای پادشاه تو شاکان ای خاک آید تو سرمه بر چشم تو شایان من یک غم ندارم جز غمت صد غم تو بر جان از دست آسان مشکلم مشکل تو آسان من هم درد و هم درمان من هم کفر و هم ایمان</p>
--	--

هم رهبر و همراه من هم رهبا هم راه من دل توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر توئی	ای عشق ره آگاه من بنما ره جانان من حاضر توئی ناظر توئی ای منظر بزدان من
دل را که پروزم بجان آخر بکار عشق شد صیاد من شد صید من آزاد شد و قید من	ای عشق حق بین شکر کن بابت این صانع دل شاد شد نوید من شکر تو ای تنان من

تا چند پری گامی وحشی من گیتیم تو کیستی
من گیتیم از آن تو تو کیستی از آن من

رولیف الوائو

ای حسن باز و عشوئه اسیر گشت تو طلوبی کمینته بنده سرو بلند تو	شور قیامت است ز قد بلند تو طلوبی بآنکه هست اسیر گشت تو
بیرحمی تو کار اسیران تمام کرد ای شهسوار ابر کعبت بحسرتیم	مایم جان طلب ز اسیران چند تو دین زخم نازبان رسد بر سمبند تو
ناصح ز گشتگوی تو عشق دلم فروزد ای محاسب بیکده گر تو نه رفته	نازم برین نصیحت ناسودمند تو چون شد ز دست باکشان شخند تو
ناصح خموش کردین شوخ کم سخن عین شفاست ز در که باشد مراد تو	دشنام تلخ به ز کلام چو قند تو بهر ز رحمت است مرا خود دگر زند تو
نایم رخ تو در زرد چشم زخم کس چشم سودا باد بر آتش سپند تو	

گفتی که ای وحشی همه طر زت پسند است
نازم برین طبیعت عاشق پسند تو

از آن جان که شد من جدا ز خدمت تو	چو صدق کن زارم دگر نصیحت تو
----------------------------------	-----------------------------

<p>تو ای که یاد نمی آیم ز چندین سال چیه پاک گرد و جهان زیر بارست است توئی حبیب حبیب خدا و محبوبش</p>	<p>منم که روز ششم میرو و بجزرت تو که هست گردن ما زیر بارست تو ازان زندهم کس لاف از محبت تو</p>
<p>بحق مهر و وفا التفات کن بو صمی که این غریب بطلب سدد دولت تو</p>	
<p>عشق در دهر بر افراخت نشان من تو مدتی شد که خلشماست میان من تو همی قدرت پیر و عای من قد همچو کمان خطه بهی بکشیدی و بجان گردیدی منکه بتیاب و ضعیفم تو توانا و قوی مهر و کدیر از و نیاز من تو چون برود سخن خسرو و شیرین من تو تازه کنم قصه پیش من قصه سلیله از تو لیلی و تیسین من و وزان که بودی من تو هر دو بهم بدل خوش نشینم سرد مری تو آموخت مرا سر گرمی</p>	<p>کشورناز و نیازست از آن من و تو شکوه آلوده مگر نیست زبان من تو آفرین باد برین تیر و کمان من و تو لیلی و تیسین من و وزان من تو استخانی است بس این تا بتوان من تو کی تواند کسی کاید بعبان من و تو تا پسندند همه طرز بیان من تو باز شد تازه دین و وزان من و تو به نظایم قسم خور دی بجان من و تو فارغ از رنج شود تا که جهان من و تو عشق طری عجبا افکند میان من تو</p>
<p>من و تو هر دو بهم بکشم و غیری بنود که و صمی نیز نیاید بیان من و تو</p>	
<p>می بارد و بونم ز سر هر صبح یاد روی او</p>	<p>میبارم می کند ز شب خیال می روی او</p>

<p>صبح میسر باشد فروغ از روی او هر خطش نازم که بعد از فکر با فمیده ام روی او کعبه است ابرویش چون حجر اب تکا اندرین کسار سگردم به انس آهوان بی جمال جان فزایش چون کیم کلکشت باغ</p>	<p>لیله القدرم نباشد جز سواد می موی او حسن مطلع شد برای مطلع ابروی او دیده چون قبله نما باشد همیشه سوی او فتنه با آورد بر من چشم فتنه جوی او گریه می آید بسیار دگر گس جادوی او</p>
<p>جز در پاشش نخواهم سجده گاهی چون موی مطلع صبح امید من چو باشد کوی او</p>	
<p>خوشا نصیب که مارا حبیب باشی تو منم بکبت الفت هنوز ابرو خوں بدر عشق تو ام باج حاجت نیست دلان تو دور از روی او و قریب نیست بسین آینه حسن خود و برین سینه</p>	<p>بهر دعا که کنم من مجیب باشی تو خوشا بدرسه عشق او یب باشی تو زهی مریض مرض کش طیب باشی تو کس تو عهد که با وی قریب باشی تو بدیگری چه رسد خود قریب باشی تو</p>
<p>چو رستمش شود آفرگار بدکاران و صبی قسم بگفته خوش نصیب باشی تو</p>	
<p>رویف السلامهوز</p>	
<p>استورت که نیازی همه سوز محبت تو جانگداز همه وصل تو وصل لنواز همه ای وجود تو فخر ایجاد</p>	<p>بخ تو قبله ناز همه ساز وصل تو دلنواز همه حبه تو زهر جانگداز همه جز تو بر کست فخر ناز همه</p>

<p>چاره کار من نگوئے ساز زلف تو بطلد العالی دور میدان تر است اسپ بتا خط سبز تو آیت رحمت کس در یافت گمراه عجب ایمان تو پامال همه</p>	<p>هستی آخر تو چاره ساز همه در امل رشته دراز همه رفت آن عهد ترک تاز همه لب لعل تو برگ و ساز همه در گذشتم ز امتیاز همه سفر از تو سفر از همه</p>
<p>گرو صی را نوختی چه عجب هستی آخر تو دلنواز همه</p>	
<p>یار است همراه الحمد لله از همی دل پسند تمی کرد شادم که وقت تیغ از نالی چشم امیدم روشن شد از تو جستم بال عید و بدیدم دل را چو یوسف شد در زندان بر وقت قبول دیر و کعب</p>	<p>عیش است بخواه الحمد لله کس نیست همبراه الحمد لله مردیم ناگاه الحمد لله قربانت اے ماه الحمد لله ابرو کے آن ماه الحمد لله معراج در چاه الحمد لله استغفر الله الحمد لله</p>
<p>کشته و صی را از ناز فرمود الحمد لله الحمد لله</p>	
<p>تجہ دارم لطیف و صاف سادہ دو تیغ ابرویش جان بخش نہیں</p>	<p>رخش لشکفته پشانی کشاوہ بود از چشم خضر آب داد</p>

خلافت جمله خوبان را م عاشق کلی خوشبو و خوش رنگ خوش وضو گداید و را میرے خوش مزاج سمند ناز را آهسته تازو بنامی جور بر کنده ز عالم سرای دشمن وعده خلافت دلش نرم و زبانش است و شیرین ندیم انجبین استاده سرو عجب باشد که در محراب ابرویش بد و چشم مستش عاشقان را الهی گونه من باشم تو باشی	و فاخته محبت کیش و ساد چون صد خار باوی خوش فتاده خوش اقبال جوانی شاهزاده گزیده تانیا بد بر پیاده و فارادرجان بیناد داده همه تن بر صداقت دل نهاده مزاج او چو رویش صاف و ساد بدن نشسته در چشم ایستاده کشاده چشم او دو کان باده نیاید یاد و در جام باده فدایت جانم ای عمرت زیاده
---	---

وصی روزی تو خواهی یافت مطلب

چو باشی بر درش حیدر قتاده

ای ز نورت سراج شرمند سو و بندم نشد و ای سراج پند من ناشینده شد آخر صاحب ننگ را هم آخر کار هست از بیقرار می دل من ای گدایت به دولت در تو	وز صفای تو علاج شرمند شد سیح از علاج شرمند آن بت خود مزاج شرمند سیکند احتیاج شرمند مرض اختلاج شرمند نیست از سخت و تاج شرمند
--	--

ای ز ساقی تو علاج شرمنده که شوی زین رواج شرمنده شرم شد زین رواج شرمنده کرد این از دواج شرمنده	گفت پای تو ز شک آئینه جو ر را این قدر رواج ده از تو شرم آید چنان رواج گرفت کو من و کو بخور زه دنیا
--	---

از وصی هند و فرس روشن گشت از زبانش سراج شرمنده	
---	--

بیا بیا که بنام خدا شناخته توئی که در نظر من از جفا شناخته چه حسرت است که بگانه وار میگذر چه جای اینکه چو نا آشنا روی کاغذ ندیده رو تو از خویشو شناسایم تو آشنا از من مرا چه بشناسی چو خویش را بشناسی خدا شناسی تو خدا شناس شو و بنده خدا آخر	بهر لباس که آئی بتا شناخته مرا تو نیز مبر و وفا شناخته باین شناخت من تو چو نا شناخته منت شناخته و تو مرا شناخته بحسن و نیاز و بشان و ادب شناخته لگوی اینکه تو نا آشنا شناخته چو خویش را شناسی که شناخته تو بنده باش اگر خود خدا شناخته
--	---

همیشه نام و نشان مرا چه می پرسی منم وصی که مرا بارها شناخته	
--	--

رویف الیاء

ایست می چون خفت بتا با نه نیست لایق مرا چو دیوانه	بلکه شک می ز پیشانی نه برگزینم سخن انسا مانه
--	---

<p>کن شب تارم از رخت روشن تو علاجم کن ای دوا می سیح راز ناگفته نیک مے فغی بر در خویش گرد ہی جائے شب کہ کردم خیال زلف کسی ماہ در عشق تو کشید آخسر من چو یک بوسہ خواہمت دودہ بر دل تنگ من ہجوم آورد پند نشینہ در بلا آخسر</p>	<p>ایکہ از رخ تو ماہ ز ماہے در دل راتو نیک میدانے صفحہ نانوشتہ می خوانے باشمت ہچو سک بدر بانے منم امروز و این پریشانے سر خط بند گے بہ پیشانے کار کن با کشادہ پیشانے عنم عشقت باین فزاوانے اوستادی دلا بناوانے</p>
---	---

ای وحی گریہ ات چہ طوفان کرد
کہ بدریا نشستہ میمانے

<p>بجہد اشد کہ مارا یاد کردے منودی جلوہ عشق خود ایشوخ در چشم مست خواب ایش ظالم نخواہم آمدی با خوشخوارے ز فیض جام آن پیر خرابات چہ بالکم کر کسے خند و سجالم</p>	<p>دل نا شا اور البس شاد کردے دل مارا جنون آباد کردے سجیان من چہا بہید اور کردے شکیب و صبر من برباد کردے مراسقی ز عثم آرا اور کردے بر آثم من کہ تو ارشاد کردے</p>
--	---

وحی بگذرا زین راہ خرد زود
جنون را تو اگر آستا و کردے

دارم صمنے مے جو آنے	با عاشق خویش مہربانی
تنگ شکر و شکر فروشنے	قد نیت کر و شکر دہانی
سرتا بقدم ہن سال خونے	خوشبوی گل ز گلستانے
سرایہ ہوش و صبر عاشق	آرام دل و توان جانے
بنیاد جمال راز مینے	درت در رفیع آسمانے
صیاد و شے کمند زلفی	در باغ نظر بر آشیانے
در حق قریب بد نکو ظن	وز عاشق نیک بد گمانے
ای عشق تو بردہ صبر و آرام	تمنا نہ زمین کہ از جہانے
مارا کہ دماغ بر فلک بود	انیک سزاو استمانے

از یک غزل وصی ست روشن
ناگفتہ ہزار داستانے

ای وصال آرزوی ہر کسی	خاک راہت آبروی ہر کسی
ای بشوق ہا و ہوی ہر کسی	در خیالت گفتگوی ہر کسی
زلف برگوشت مگر انگشت بہت	نشوی تا گفتگوی ہر کسی
از گزند چشم بد جافظ خداست	جلوہ فرار و بروی ہر کسی
شند آب حیات و صلتہ	میرم و نایم بجوے ہر کسی
آرزوی عاشقان پری کہ چیت	نیک دانی آرزوی ہر کسی
تا نرزد آبروے میکدہ	ساقیا سنگر لبوی ہر کسی
در ہوایت رنجت بر خاک رت	شعلہ خویا آبروے ہر کسی

<p>گر چه باشد رولسوی هر کس از چه داری جستجوی هر کس تا بناتشم کرد کوئی هر کس</p>	<p>دل لبوی یک کسی باشد مرا گر نداری جستجوی یک کس ای صبا خالم کوئی او بسیار</p>
<p>جز لبوی تو و صی سومی رفت ورنه رفت آخر لبوی هر کس</p>	
<p>شد فزون آب و تاب پهلواری هست نام و خطاب پهلواری شد بخت حساب پهلواری دعوت ستجاب پهلواری گشت از فتح باب پهلواری هر که شد به رویاب پهلواری در همه شیخ و شاب پهلواری هر طیور و دواب پهلواری خوشگوار است آب پهلواری یا و ناید بن آب پهلواری از شب ما به تاب پهلواری هست خانه خراب پهلواری</p>	<p>تاقت چون آفتاب پهلواری قصه ناجیه و باغ نجات بهتر شریف موی پاک رسول کرد سومی محیب منسوبش فتح باب علوم اندر هند از سعادات یافت بهره هزار در علوم و فنون هست کمال محترم هست همچو صید حرم پیش زاب حیات چون کوثر آب کوثر و میکه نوش کجف شب و بچور و هر شد روشن نام حسنه خراب دشمن او</p>
<p>ده چهری ز زاده بوم و صی هست عالی جناب پهلواری</p>	

اوز و فاکر اثرے دشتی	بر من بیدل نظری دشتی
مہر بیدل گر قدرے دشتی	ماہ من شب گذرے دشتی
باز نمودی رخ خود مہر من	گر شب فرقت سحرے دشتی
گر شدی ابر کرش در فشان	نخل و لم برگ و برے دشتی
صبر گزیدی دل من تا عجب	گر شب او شمرے دشتی
خلق فتادی بگمان کسر	او میان گر کرے دشتی
کاش درین جوش بہاران و صی جوش جنون ہم قدری دشتی	
نے گویم تو ام جان را حبیب	دل و جان دین و ایمان را حبیب
محبت بر محبت چون نہ ناز و	محبے ہسم محبتا ز ا حبیب
ز حبت تو سخبات ہر سلمان	تو ایما نے مسلمان را حبیب
سجبت ہر کہ لاف لبو العجب نیست	بہالم جہلہ خوابان را حبیب
ز نعمتہاے آن محبوب یزدان	کہ آن محبوب یزدان را حبیب
و عایت را اجابت آشنا کرد	حبیب ماکہ خود آن را حبیب
ہنوزش جو ہر فردی شری تو	کز ان محبوب سبحان را حبیب
رسیدی زان باین شان حبیبی	حبیب پاک رحمان را حبیب
ازین بالا چہ محبوبیت باشد	خدائی پاک رحمان را حبیب
وصی لا بد بہت نازان مسلمانم تو ایمان را حبیب	

ایا بحسبه اجب عالمی کنی لیل الی حبیبی مررت شوقا بحسب رایت جمعا لمن الحسب بصفت هجر اقلتم عدنی و انت شوقا فقلتم ترنی بجبران حرم خالصت اگر ندادند بار بار سرور سری تو اهل قلمی روح روحی بک و	که تا بحسبش کنتم تماشا جمال دیگر بدلفریبی ز حله خوابان اگر یدم محبه خود خوش نصیبی مرا ز قبرست تا بحسبش کایت از تو چه خوش نصیبی فلا ابالی اذ ارضیت لبویش بهار قصبی چو جان بقالب اتونی بسا اگر کسی و گزینی
---	--

دیوان رباعیات

الماتادو الحسم القدیرا منم درانده و جز تو خدا نیست و ابستان سلسله دامن ترا خضت طلبیم از ان من بکار خود روز و شب ز فکر میگذرد مرا بی زری باشد ستاع خانه ام عفت چو سر کناه گاران دارد مسروم ز حمت و صمی تا نشود میراث پدر که فقر را دادند آماده اگر برای غم بود و صی من ریاد رسا بحسب دعوت فریاد برست احباب و عائی مضطر در هجر تو بقرار باشم تا چند	محبب چاره ساز و استگیرا توئی بسکافی و دانی و صی را کفر طریقت است خلاف تو کار را در حیرت کعبی سر و سامانیم چرا نفس عزم همیگذرد مرا زمین معاش بدی سپه گذر مرا این بنده تو جرم من را وان ارد تازه تازه گناه و عصیان ارد نسکی معاش رنج و غمها دادند در دل همون عشق چه بجا دادند حاجات روا و لی نعمت من ریاد من مضطرم ای شده ولایت فریاد هر شام و صحرانقار باشم تا چند
---	---

از آنکه در این احوال است از خفا

<p>آخر بغم تو سگوار باشم تا چن دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم کار امین هست و آسایش میکنم در گناه افزایش از دولت عشق او ایسریم افتد غنم ست و ما فقیهیم همچو یک جان بدو قال غنم شایم تویم پیش ازین یار می خواهم تو ایهم تویم ز غم فارغ نیند ارشاد مانند بلی خود شادی و غم تو امانند</p>	<p>ای مایه عیش و شادمانی خوشی دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم چون ترا هست فکر نخبایش تا که افزون شود شفاعت تو هر چند فقیر بس حقیریم محتاج دگر و صی نباشد یاد باد آنکه من تو چو فرا هم بودیم ای فراموش کن جان و صی یاد کن کسانی کا درین دور زمانند ندیدم هیچ جا شادی بیرنج</p>
<p>فلا طیب لسا ولا راقی فان عنده رقیتی و تریا قی که نه طیب کند چاره اش نه افسون خان که پیش او ست هم افسون ما و هم دران</p>	<p>رباعی تبر جمه رباعی غزلی مشهوره مقبوله ما توزه و آن نیست است حبته الهوی کیدی الا الحبيب الذی قد شغفت به گزیدمار محبت جگر مرا زنیسان مگر حبیب که باوی همه شغف دارم</p>
<p>تضمین کلام قدسی</p>	
<p>جرم ناکردن است بلی او شای سبقت رحمتی علی غضبی</p>	<p>مژده ای عاصیان قوم بنی زانکه پیش از گناه روز ازل</p>

ی	منظر قدرت کماهی ایکہ عبد القادرے	بندہ خاص الہی ایکہ عبد القادرے
ی	قادر ی برہم چو خاہی ایکہ عبد القادرے	قدرت آن داری کہ بخشی نامزد از امراد
ی	صاحب قدر و قضا ہستی کہ عبد القادرے	بندہ خاص کہ ہستی کہ عبد القادرے
ی	قادر مختار و شاہ ہستی کہ عبد القادرے	شان قدرت ہست شایان تو امی محبوب حق
ی	گو شود کم پیش اندازہ کنے	چون ز عمر خویش اندازہ کنے
ی	خویش را در ویش اندازہ کنے	ایکہ پندار مئی نگر عنبر را
ت	سحریت بہر حرف کہ آن غنچہ گفت	دل برد ز من قاصد تو کہ تو سخن گفت
ت	نازم بلب آنکہ حدیث تو بزم گفت	نادیدہ ترا الفت تو در دل من شد
ت	ہم لقب یا با علی احمد است	نیکنام آن کو سمی احمد است
ت	نام عبد او وصی احمد است	چون وصی مصطفی مولا علی است
ت	سکہ مولائی او سہد است	چون علی مولا حکم احمد است
ا	سکہ بر نام وصی احمد است	نام مالک سکہ بر مالک است
ا	وی گرمی دکا نم از تو ہمیشہ باوا	آمی رونق مکانم از تو ہمیشہ باوا
ا	آباد این جہانم از تو ہمیشہ باوا	یارب جمع خوابان باشی تو جلوہ فرما
ی	و استنقض اوزار غموم ظہرے	یارب من الہوم صفاق صندری
ی	یارب افوض الیک امرے	الا کاشف للکروب الا انت

انجسات تہمین غزل حضرت سعدی رحم

جانان ز رخسار نقاب اکن	اعلت تبکلم آشنا کن	تا چند جفاگی وفا کن
------------------------	--------------------	---------------------

آخر نگینی بسوی مالک	در وی بتفقد می واکن	
من بر پی تو بگو چه گردد	خورشید من آمده بزرودی	تا کی بخلاف ره نوردی
بسیار خلاف وعده کردی	آخر غلطی و وفا کن	
ای رویه مهر عالم افروز	روشن رخ تو صبح نوزد	در باد تو روز راست فیروز
مارا تو سخا طری بره زنا	یکبار روز تو نیز یاد ما کن	
تا نیم یافت تو یا بسند	از من بدل تو کلفت و بسند	ای دوست دوست شرفم چنان
بر خیز و در سالی بر بند	بنشین و قیامی بسته و کن	
آخر تو ام از نظر نگردی	اگر غم هلاک من بر بندی	باشد که ز راه در و مندی
آزما که هلاک می پسند	روز و دو بخت آشنای کن	
این رسم حفا بتو گفته است	کا اول عاشقان هرست	از مهر و وفا بیار و دوست
چون انس گرفت مهر تو	بازش بفرق مبتلا کن	
آئین خلاف عده آیار	زیبا نبود ترا چو زینسار	وین طرز عناد و رسم آزار
این قاعده خلاف بگذارد	وین خوبی محبت با کن	
بر جو رحلم از ان روست	تا لیدن عاشقان نیکوست	جو هم چو پند خاطر اوست
زیبا نبود سکایت ازده	زیبا همه روز کو جفا کن	
ای دل بریار بیگر با بش	از رحمت من بخیطرباش	در راه رضاش انقد با بش
غمشیر که نیند سپر باش	و شناسم که سید نه عا کن	
از دوستصال پس عسیرت	کو شاه و دومی با فقیرت	
سعدی چو مرغان گزیرت	تن در ده و چشم بر قضا کن	

تبیین سخن حضرت استاد اکرم شد عظم فردا اولیا فخر لشعرا حضرت فخری امین

سالماد صرف بهمت بامی و بیانه کرد	مدتی جار و بی کعبه و هم تجنه کرد
عقل گم شد شاید مقصود چهره وان کرد	عشق را نازم که با من کار بس فرزان کرد

پیش از کار خرد از زلف تو دیوانه کرد

گوشتاید خدمت با من و بهر مخلصان	لیک بر خدمت نمی باشد نگاه منعمان
خدمت میخانه بر خود فرض بگر فتم از آن	کی رود محروم بامی از در پیر معان

آن نکو کار یکم یکدم خدمت میخانه کرد

زنده یاد آنکه جان نیمه بانی را گرفت	فارغم کرد از غم نزع و روانی را گرفت
از ضعیف ناتوان بارگرا نی را گرفت	آن جوانمردیکه دست ناتوانی را گرفت

فتح صدیاب دعا از بهمت مردانه کرد

ساقیم دعوت بعیش جاودانه میکند	چشمکی سوی دین و چنگ چنان میکند
بهر من در کوی منج تجویر خانه میکند	هر کسی غمخوار می خویش میگان میکند

من غلام بهمت آنم که با بیگانه کرد

باد خوارانیکه در وفوق صبا و شستن	جان و دل بر حکم سانی لب خجما و شستن
بیش ازین بودند صوفی هوش بر جا و شستن	هوشیارانیکه بیانی تقوی داشتند

بچود و سرشار می سانی بیک پیانه کرد

سره زامی آستان من که مار در ر بود	با و بی کیف داد و راز با بر من کشود
فقیص می آسان من فرمود هر مشکل که بود	قطره می آنچه حل عقدهای من نمود

کی چنین حاجت روا می سجد وانه کرد	
صوفی تقوی فروش و شیخ باین منصبش تانه در آئی ندانی چیست لطف شش	جان شیرین میدهند از آرزوی بیشتر محاسب کو بود قفل توبه محکم بر لبش
لب کشاد و بوسه خواش ز لب جانانه کرد	
و رخزایی تازانه آسمان را شد معین عیست محمد چرخ را یکدم قرار اسی زمین	پاکمال صد خرابیهای چرخ آمد زمین جاودانی خواهی از چرخ کن بگذر که این
هر که آراست آخر قصه و افسانه کرد	
کس ندیدم همچو ساقی نیک وضع و نیک طبع منکه در کار خود از افسردگی بودم بنور	رمزهای عاشقانرا نیک می فهمد بقور عاقبت با خیر ساقی را که وقت ختم دور
خاتمه بالخیر ساغر با من زندانه کرد	
خرقه تقوی که بوده و دوش زیب گردنم چون دل خود را ز زلف آن پریر و بکنم	ای وصی چون عشق آمد سوخت جان تنم فتنه در دین و اسلام نموده آن صنم
فردا را بر همین کرد و دوش بخانه کرد	
دیگر بتضمین غزل دیگر منته	
بگفتم هر چه شنوائی نفرمود	جواب از آنکه کی آئی نفرمود
بچشم جلوه فرمائی نفرمود	اگر م آن نور دنیا آئی نفرمود
مرو هرگز نهیجا پیش چشمش	که آفتاب است بر آید پیش چشمش
انگاهش گشت از پیش چشمش	لب بعلش سیجائی نفرمود

رقیب ساز روی لطیف و شفقت همی پرسد ز حال رد و محبت شدم بیار و گاهی حسرت
 به تشریف قدمی ز عیادت | علاج در تمنائی نفرمود
 بت خود کام و شوخ و لذتجو | حبس فرسوده پیش نیازم که آن سنگین دل مغرور نام
 اندر دایم جانی سرفرازم | از محرم حبس سانی نفرمود
 به بست جوی او بیایک گشتم | بکوشش بادل صد چاک گشتم بهر چه چون جنس خاشاک گشتم
 براه انتظارش خاک گشتم | آگهی جاوه بر عنائی نفرمود
 متغافل کرد از من قاتل من | نشد یرسان حال سبیل من نگشته گاه شمع محفل من
 نشد روشن مگر حال من | که آن سه رونق افزائی نفرمود
 ندیدم محکبیس را در مکانه | بود بی جستجویش یکایک منی نه من بی گانه گشتم از جهانی
 جهانی بی نشان گشت نشان | ز خود آن یار هر جانی نفرمود
 ز لبس استم کاشانه دل | که بنیم جاوه جانانه دل نیامد آن مه ویرانه دل
 نشد آباد خلوتخانه دل | بت من بزم آرائی نفرمود
 و فاما موخته هیچ از ادبانه | نرسد گاه از حال غریبان بر نعم افزائی مالم نصیبان
 لبش میرنجید رکام قیاسانه | بهر نعم با دو پیاپی نفرمود
 زبان در پند گرفت و نوح | بزم خود نعم افزود و ناصح ملاست کریش سود ناصح
 مرا اگر بخیر و فرمود ناصح | سخن از راه دانائی نفرمود
 برو ناصح بکار خویشتن کوثر | دلی خود را می ارم من غوثر چو آمد عشق میرفت از سرمه کوثر
 بدل صد پند داد و مژگی کوثر | یکی از صد ز خود را می نفرمود
 و علی افزیم و بکتاد محبت | من بکس آید بهر سنج و محنت بهر سنج و سار فتم بخدشت

کمی به کام خست جانان	که باز اسی فرد کی آلی تفرمود
خمس دیگر بقیه عین سزل گیرنده رضی الله عنه	
اگر من مجرم تقدیر نوکن	سزائی نو بهر تقصیر نوکن و گرنه در قضا تفسیر نوکن
بر خنجی گزمن تقدیر نوکن	خطا پیشانیم تحریر نوکن
چه پاک از جور بی پایان نمود	کرم هم بیشتر بر جان نمودی بسا ویرانه کا با دال نمود
ایندیش را در دم ویران دی	خراخیش را تغییر نوکن
منم از نیکو گشت تازه خجسته	خراخسته و ناکاره و پیر بکار تو نیم لیکن ز تقدیر
اچو خواهی اتمان آتش شیر	بدایت از من خجسته نوکن
دل من کرد تازه در و پیدا	رحم نمود رنگ زرد پیدا شده عشق جناب فر و پیدا
جنونم رنگ دیگر کرد پیدا	مسح اندیشه تدبیر نوکن
محب تیری فکندنی دل اینجا	بکام جان رسید آن شبکیان ولی بیرون نشد از لذت آن
بذوق شیر دیگر رسید هم جان	دوامی در دمن از تیر نوکن
اگر میلست بخون زیست از تیغ	کشیده سر پیشیت کیست از تیغ ولیکن احتیاجت چیست از تیغ
اگشتن ابرویت کم نیستیم	مرا کشتن ازین شیر نوکن
ز زلف معنی تازه بهش بها	بواللیل اذالغشی هویدا بلفظ حسن معنی از تو پیدا
انقلاب از مهر و خوشی کشتا	برای و اضمحی تفسیر نوکن
این حرف هوی باید شکوخت	که از خود رفت با فرد و خجسته ولی باید تکرار آن نوشت
لالای فر و فکر تو آنخت	بیش و کنون تقدیر نوکن

خمسہ ترضہیں غزل سناؤ کریم مرشد فاضل عمیم عالمینا مولانا شاہ ابوتراب
نعتی قادیانی التخلصین آشنا پہلو او قلم سحر

گم شد ماز خود عشق آموختم | سود خود را باز یان بفرختم | دیدہ خود بین خود را دوختم

آتش عشقش دل فروختم | خرمن آبی خود را سوختم

درازل چون جلوہ نمود | از من ہم از جهانی دل بود | ای ملامت پیشہ در رحم چہ سود

عالمی با من شریک عشق بود | من دین آتش تنہا سوختم

نیست کس کہ حال آگاہ نیست | اینچنین گاہ جنون گاہ نیست | ایک تا جیمہ رفو را راہ نیست

ناصحا دست جنون کوتاہ است | بار باریاک گریبان دوختم

سہل نبود رسم عشق آموختن | سوز و ساز عاشقی انداختن | سکہ کردم عشق دل افروختن

سوختم خود را و طرز سوختن | شمع را پروانہ را آموختم

وای بر حال من سست غرب | شکوہ آوار دوز من ہر شہ و شہا | شد دل خلقی از دین آتش کباب

وہ کہ دیشب من بسوداشی ہر | سجدہ و سجادہ را بفرختم

ایکہ میری ز عقل ہوش | من ز بیگانہ نکویم ماجرا | از وہی پرسل پنچہ پیش آمد

غارت دست جنون آشنا | ہر متاعی را کہ من دوختم

خمسہ ترضہیں و شعر مشہور از غزل فغانی

یہ خیال کعبہ باشد نہ کنشست مارا | من و شوق طوف کویت کہ بود شہر مارا

چکنم قضا بپیشانی بزل نوشت مارا | نہ ہوامی باغ ساز و نہ کنار کشت مارا

	تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا
نه صبا نه صرم مریخ خزان تو بهارم نه شکوفه نه برگ نه ثمر نه سایه دارم	ز وجود خود چگویم که چپا و در چه کارم متحیرم ندانم که چرا بکشت زارم
من و حیرتی که در میان بچه کار کشت مارا	
بس جلوه نیزنگ که شوق شغف کرد آن ترک عجم چون زمی حسن طرب کرد	چون سنخ بد شیفته آینه طلب کرد آخر بهمان جلوه ترکانه عجب کرد
بر پشت سمنده آمده و صید عرب کرد	
سرمای سر آن آمده از اوج بهستی چون کاکل ترکانه بر انداخت زمستی	چون تیغ دوا بروی خود آراست و دستی مخمور می ناز به خمسانه هستی
فارت گری کوفه و بغداد جلب کرد	
چون شیره شیشه پاش سر و دوش بسودند خوبان که زخونی چو گل و لاله نمودند	در باغ جهان سرو قدان جنگه که بودند بلبل نظر از شوق اصد غنمه ستودند
نازان همه راز یرت دم کرد عجب کرد	
شد جلوه حسن تو بشکل متعالی داری خبری ای شنه جلی که معالی	چون کردی ملک ز غیر تو خالی اینک من و نام تو و در و دستوالی
بر یاد تو ای قادر و قادر همه شب کرد	
القصائد	
قصیده مترجمه قصیده عربی منسوب بحضرت امام همام حجت او زین العابدین علیه السلام طبع در تهران در سال ۱۳۰۰	

چون سینه زبیر قدش اکرم بودند

	ان قلت یا ریح الصبا یوما لے ارض الحرم گرور سی باد صبار و زبے بن خاک آن حرم
بلغ سلامی روضه فیسا لبته المحتشم برسان سلام آن و صند را کا بنجاست شاه محرم	
	من و جبهه سر لفته من خده بدر الدجی از روی او شمس لفته وز چهره اش رالدجی
من ذاته نور الهدی من کفہ بحبر المہم فانش همه نور الهدی در دست او بحر کرم	
	قد آمد ایماننا لفسخ الا دیان مضت مہ آن اوانمان مانسوخ از و دینا شدہ
اذا جازنا احکامہ کل نصف صار عدم چون آمدہ احکام او جملہ نصف گشتہ عدم	
	اکیا و نا محبر و حہ من سیف مجرا مصطفیٰ ولہامی نا محبر و حہ شد از تیغ ہجر مصطفیٰ
طوبی لایل البلدة فیہا الرسول المحتشم خوش حال ایل شہر در خلس رسول محتشم	
	یا التینی کنت کن اتمیج نبی عالم ایکاش من ہم بودی ایچون مطیعان نبی
یوئا و لیلاد ائمہ وار زق کز اے با لکرم	

یار چنان روزی بکن بار اثب در روز از کرم	
یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ ارحم علی عصیاننا یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ ارحم لبصیانا من	
مجبورۃ اعمالنا طمعا و ذنبنا و انظلم مجبور اعمال من است از طمع و جرم و از ظلم	
یا رحمة للعالمین انت شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین بستر شفیع المذنبین	
اورک لنا یوم الحزین فضلا و جودا و اکرام در یاب مارا روز حزن از فضل و جود و از کرم	
لی حسرة اسمع کذا لم لم اصف للمصطفیٰ سر است از آن عمر ص بود کان رفت بی صفت	
فی کل عین قد مضی فی الحال لم یحصل بسبب و قتیکه رفته رایگان آنرا تا فی چون کنم	
لست براج مفرد بل استرایک کلهم تنهانه من بل اقربا اسیدوار رحمتهم	
فی القبر اشفع یا شفیع بالصا و النون و القلم از قبر تا حشر از تو بس ششم شفاعت یک قلم	
یا رحمة للعالمین اورک لزمین العابدین یا رحمة للعالمین رحمتهم بزمین العابدین	

مظلوم ایدی الظالمین فی الموبک والمزدهم
مظلوم دست ظالمان محصور فوج رخ و غم

قصیده نعتیه التجایه صلی الله علیه و آله وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>ای صبر شیر شیب گرترا باشد گذر آن سواد شهر شیر بار شک و دین میکشد سوی سوادش شوق دیدار سی جذبیه شوقم تمم راگر رساند تادرش در حریم قدس او ای هد هد آهم برو خاک آن وادی بوس از غبارش سر از نسیم غنیمت آن دیار جان فزا آستان عرض زینت را که باد سلام طائفان عتبه و از من گو این پیام عاکفان بارگاه یار از من رسان گرچه دورم از حضورت لیک از لطفش باریابی گردرگاه جناب شاه من بعد از آن از طرف این بیدت پاهم فصل کن میا علی نثار آن شفیع عاصیان</p>	<p>سر من چشمم بیار از خاک آن وادی در غیرت کفان ز روی حسن هر دیوار و در اگر توانی ای صبا خاک مرا آنجا ببر میلنم جبار و آن رگه اواز موی سر از عبیر و زعفران میدهم من بال پر عاشقانرا هست گرد کوی او کحل البصر کن مشام جان ما را عطر آگین یک سحر آرزوی رفتنش دارم ازین مشرکان تر زین تمنا دادم آخر جان من ساز و سفر صد سلام و صد نیا از اندک عالم کن خبر وای بر من لب نمی جنبیده بقره هم اگر است تاش لبوس کن طوف حریم اوز سر از در و از تخیه میتو اسفیه هر شب طشت زار روی رود و شک حسرت اگر</p>
--	--

<p>از فراق سوختم آخر کین بر لب من به حیرت انجین تا کی خورم خونی جگر بند راهم پیش رخ و خوان از کرم بار و گر در خیال وصل تو شب شود آخر سحر همجو مرغ و قفس ستم شکسته بال پر تو شفیع المذنبینی از گناه هم در گذر گر بن یک عیب باشد تو نمائی صد نه رحمتی کن بر من حال من این چشم تر تا یکی طوشت هم بهتر که سازم مختصر آزای سلطان من سوی چوئی خودم گاه</p>	<p>عرض کن انگه بزاری در جناب قدس و هم سیران لذت و صلت چشند این بزم از کرم خواندی هزاران چون من در این روز من از حیرت تو میگردم آخر شام غم هر سحر خواهم بجز از دوت آیم و لے گر چه غرق بحر عصیانم ز سرتاپا و لے اشفاق از ابون هستی نیست باکم از گناه تو که آخر رحمته للعالمینی یا رسول الله در جناب تو چو ظاهر است حال من و اگر دانه ز غمت های خود محروم گاه</p>
---	---

مثنوی بطور عرضی بعضی حال بعضی و تنگد بازندگان مری بیکیسان
مرشدی مرشدانام مظلالم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحکم صل علی سیدنا محمد بن النبی الامی و علی آل و اهل بیت و اصحابه و بارک و سلم
و صل و سلم علیهم و علیهم جمیعین

<p>پناه بیکیسان عالم نوازا در نعمت بروی ما نشود ی به نیک بود تو دایم امتیازم ز سوی اشت این عز و وقارم</p>	<p>کر میا دستگیر اچاره سازا تو که کاول مرا راهی نمودی تو که کز علم کردی سرفرازم تو که در خلق دایم اعتبارم</p>
--	--

تو سگ چن دایه پروردی ز طفلی
 ندانستم مادر یا پدر را
 مرا پرسان احوالم تو بودی
 چو افتادم گهی از اوج دلست
 اگر گناهی ز من جرم و خطا شد
 تو میسر سیدی از من حال مارا
 زانم تا کدایم جرم از ما
 بسا جرم و خطا که من همی شد
 خطا می کردم و بیایک بودم
 بگو باری چه شد از من گناهی
 اگر خود جرم باشد ستر اهرم
 ترا خوئی کرم بوده بحال
 بسا داکس جو من برگشته باشد
 ز عمری محوسان خودم من
 به می خواستم نزد تو آیم
 ندیدم وقت خوش تا با تو گویم
 تو هم خود دیده را نادیده کردی
 یقین دانم که بر تو هست روشن
 باین دانستی شنیده کردی

ترا خویش را خوگر نمودی
 تو بودی اشق از ابوسرما
 سر و سامان بهر عالم تو بودی
 ز لطف خود گرفته بارها دست
 پیر سیدی ز لطف خود جفا شد
 بحال ما همی کردی کرهما
 شده سدره لطف کرما
 ز اخلاق تو چیز کیم نمی شد
 بحال تو ز غم پاک بودم
 که کردی این چنین بارها
 کز بسایت چه کرده با گناهم
 چرا گشتی ازین خویت ندانم
 بسا داخبت کس برگشته باشد
 قدر اشک بدان خودم من
 به پشت حال دل را دانسایم
 دوائی در خود را از تو جویم
 شنیده را اگر شنیده کردی
 همه احوال بر هر ذره من
 باین نگرستی نادیده کردی

<p> اکنون احوال من شد جای گریه از آن غمها که از عسکر در انغم غم تازه بدل جا کرده اینک ز بختسم یاور و نه عقل را بهر نه جان را قوت و نه زور بازو نه حفظ از انغم و از عصیان بختی نه توفیقی که سازم صرف همت نه در دست اختیار کار دارم باین حال پریشانم که دارم و لم جو یای نشرب مقبلانست محب پیوده سودا می نزد دل چه تیر بیری کنم و ز که بگویم خدا را ای لطف چاره سازم ز روانی چه باکم گر چشیم سباده پیش تو گویند اعدا وصی کو از گرامی و دو مان است خدا را ای بدست اختیارم بحق آن مغیث هر دو عالم چنان پسند که اعدایم بختند </p>	<p> ز غمت حال من شد جای گریه برون ناآمده تا حال از انغم ملال و رنج پیدا کرده اینک نه دل را صبر نه کارم میسر نه از عصیان به پیش یار خود رو نه بر توبه بود چند ثبات لطاعت هم کنم چندی ریاست نه بر خود مسربان دلدارم بود در دل هو سهوا صبر دارم بجان خواهان وصل اسلام غم و شوارکاری میجو و دل چه چاره جویم و ز که بگویم بروی دشمنان رسوا سازم ولی از خاندان تو کمینم ثباتی نیست بر توبه و صبر ولی بدنام ساز خاندان است طفیل غوث از تو کار دارم بفریادم پسرای جانانم دشمنان بر من از طعن به بینند </p>
--	--

اگر من خاندانت را کنم بد
ز دست نفس و شیطان و ده نجات
بده تو فنیق طاعات و ریاضات
قدم راستن کن بر شریعت
مرا دیوانه مطلوب ما کن
تو خواهی از خدا خواه این سوا لم
و گر خواهی رسان این عرض حاجت
هر بنج زهر جانی که دانی
و گر خود از تو دارم عرض حاجت
هر کاریکه از تو گفته باشم
هم آنروزیکه از تو دور مانم
بیا غمنا که آید بر سر من
ز تو چون بگسلد سر رشته جمع
چه آفتها که بر سر خواهد آمد
در آن دم هم ز قرب خود مرا غم
همی خواهم پیر مت باریا بم
باین قریب که هست امروز حاصل
اگر بنی مرا گاه گرفتار
بردی از خاطر ناشاد باشم

تو مگذر از سر بسازگاری خود
ز عصیان حفظ و بر تو بهشتا تم
بدن را فتنه هر عبادات
نخستند و با بجز راه طریقت
هر رنگی که خواهد بود مبتلا کن
رسان تا مصطفی این عفو عالم
پیش آغوش با اغشاش
بزودی حاجت مارا دانه
روای ساز کارم حسب عادت
روای ساختن باشی تو پیغم
ازین قریب تو گنجه محجور مانم
به پریش آمده باشی بر من
شود سوز و گدازم کار چون شمع
سر شک از چشم در بر خواهد آمد
چنینم دار کاین دم همچنان غم
ز فرمان تو گاه به سربستایم
بان طریقی که سیدار دهنوس دل
بدست ریج و غم با کار دشوار
بفریادم رسی هر جا که خواهم

چو هستم تربیت نموده تو
 نمیکویم که مراد عوئی هست
 مگر هستم غلام خیر خواهیست
 غلامان را بمو لے هست و عو
 همین دارم حق خدمت گذاری
 ازان خواهد وصی پرورده تو
 که تا باشد پرستار تو باشد
 تو باشی یا در شش جمله حالت
 چکویم شش ازیں شرط ادبیت
 عجب نبود که برنامم شود صداد
 بحق آنکه هستی جانشینش
 می خواهم که یا بجم آنچه گفتم
 اجابت اے عجیب ما و عارا
 ترا در بارگاهش قریب خاص است
 مرا هم بسز تو نبود تکیه گاه
 اگر با تو نکویم با که گویم *
 چکویم حال خود ای راز و انهم
 چه باشد گر زبایدش دانه
 گویای خضر امید واران *

بخ خوب ادب بنموده تو
 چون حقی ندارم هیچ در دست
 همیشه مانده ام اندر پست است
 که بسز مولی ندارم هیچ مای
 تو هم حاجت روانی خوبی دار
 با شفاق و کرم خود کرده تو
 بلطف تو گرفتار تو باشد
 ز دنیا تا به غوغا ئے قیامت
 پس است این چو اجابت عجیبیت
 خدایت آرزویت بر آرد
 دیگر بندگان کست در نیش
 قبولت باد این درها که سفتم
 در نعمت برویم نیز بکشا
 قبولت را به پیشش اختصاص است
 که باشد عاصیان را عذر خواهی
 تو لے مولے در دیگر چه جویم
 تو سیدانی به جبرش تا چسبم
 بگوشش حال زار ما سانه
 بشاه سمنه رمای غلامان

که اسی مهر دل افروز و صی تو
 و می در پنج غمها از ارگشته
 نمیر سے گئے اور اگر چہ نے
 از ان روزیکہ اور احسنہ کوئی
 چہ آفتما کہ بروئے نار سپید
 با غمها کہ آند بر سر او
 گشتہ تار تو سر رشته جمع
 ہزاران کوہ غم بروی شکستہ
 نثار دبا کسے کارے بجا لم
 بیاس افسردگیسا جمع کردہ
 متناہی خوش نامی کہ پوش
 نہ از ہمسر علیہ نام خود بود
 اگر ہمسر تہا کے تو بود
 بسے افسردہ و پشمرودہ گردید
 ز تحسبانت خلیہ در جگر خار
 ہمی خواہد رود جانفش پرواز
 متناہی غمخوری دارد از بس
 چہ باشد اگر نیست ہار یا بد
 سلام تشمت میخواد رسیدن

چرا کرد سیر روز و صی تو
 و نیل خستہ و لب خوار گشتہ
 رسد ہر چند بروی صمد ز بوسے
 بہ حبس غم نیشن لبستہ کوئی
 کد این خار و در دل نا خلیہ
 بہ پرستش نادی گاہے براو
 بود سوز و گدازش کار چون شمع
 بزیر کوہ غم باشد شستہ
 بہ بیکار سر و کارش بود ہم
 متن او ہوس یا قطع کردہ
 بسد شکی و بدگامی کہ پوش
 نہ از ہمسر ہر آہ کام خود بود
 براے خاطر والا کے تو بود
 ازین سودا سی خام افسردہ گردید
 بدل از فرقتت دارد صمد آزار
 شود شاید کہ در بہرست رسد باز
 رسد در مجلس پاکت و گرسب
 ز فرمان تو گاہے سرتا بد
 بحسن خلقی باید برگزیدن

بزم خویش باید جای دادن
 بان فربه بیکه بوده حاصل او
 که گم از پر تو عشقت بسوزد
 گهی گریان و گم خندان بماند
 گم بر یاد ایام و مسالت
 گم و جوش عشق تو بصدر تو
 خصوصاً مصرعه موزون فردم
 گم عرض مطالب کرده باشد
 گم از بهر خود حرفی زند باز
 گم پیش تو گوید حال بهر حال
 چرا از غلامان سهو کردی
 غلامان در فراق خسته حال اند
 همه در کار خود حیران بمانند
 ازان جمله وحی پرورده تو
 زحمت انت جمال و اثر گوشت
 مانع کس نباشد عرض حالش
 مگر بان حسب حالش این غزل است
 بت سرت ناز من کجائے
 دلم در رگبزار است ای ترک

بخیل عاشقان باید نسا دن
 بان نهجیکه مے خواهد دل او
 گهی چون شمع داغ دل فروزد
 گم غمگین و گم شادان بماند
 بنالد در نظر دار و جمالت
 بخواند شعرهای تازه از شوق
 عنان من سحر از راه بخت
 گم پیش خست خاموش ماند
 گم بهر کسان سستی کند ساز
 که امی امید گاهے مانع مان
 نیاز عشق بازان سهو کردی
 زحمت تو در اندوه و ملال اند
 بس حیران و سرگردان ماندند
 بالطاف و کرم خو کرده تو
 بچشم لطف بین حالش چون
 که گوید شمع از قیل و قالش
 کلام او ستادش بر محل است
 بنی سب از من کجائے
 نئے امی متباز من کجائے

<p>فلک و صید گاہت خاک من بخت ولم از انتظار تست بجا ن بستانیکہ ہمنے جلوہ افروز عنمت بگداخت چون شمع توفیق محبت سوخت جان فرو خاموش خصوصاً کا نذران نظم وصی ہم</p>	<p>خدا را شاہ باز من کجا نے سیح و لنواز من کجا نے ہنس سال سرو ناز من کجا نے ازین سوز و گداز من کجا نے تو ای دانائے راز من کجا نے بطرز خمہ باشد چیست و منظم</p>
--	--

<p>بسم اللہ الرحمن الرحیم بسم اللہ الرحمن الرحیم لکھنؤ الحمد والثناء والصلوة علی نبی اللہ بعد حمد و پس از صلوة و سلام بعد حمد خدای تحسین کام پس بر آثار خیر ضرور نے بجنا ب عظیم بل اعظم متخلق بخونے اخلاق شجرہ شجرہ شرافت ہا یعنی آن نیک نام ذوالانعام ضاعت اللہ فی لطافت</p>	<p>اول عنوان کتاب عظیم ہست سر نعمت خوان کریم انہ لا آلہ الا ہو و علی آلہ و علی اللہ نامہ موزون کنتم بطرز کلام بر نبی باد صد صلوة و سلام رہروان را کنیم راہ نما میر صاحب مکرم و اکرام متعلی جلیہ اشفاق شجرہ شجرہ لطافت ہا میر و احب حسین صاحب نام سرنے دامن سارافتہ</p>
---	--

بارک اللہ نے فضل اکملہ
 بعد اہدائے ہدیہ اسلام
 لب ز اظہار شوق بردارم
 نامہ نامے و صحیفہ لطیف
 نامہ یعنی بہار نامہ شوق
 پیک فرخندہ فال آور دیش
 قاصد آمد نو شستہ آمد
 چون بہن آن بہار نامہ رسد
 بس شگفتہ ز شادمانیہا
 زندہ باشی کہ باد نہ مودی
 برز باغم نہ جزو عالمے تو باد
 بعد ازینا رقم کنم مضامین
 از پئے امتثال امر فریفت
 یعنی چون خطبہ از کتبہ رسد
 پس حکیم خدای سند وصل
 صل یار بنا علی احمد
 از جناب تو ہرچہ معمول است
 یعنی آن خطبہ پسندیدہ
 خطبہ نور چشم والا ذات

شرف الخلق من شمس اکملہ
 یعنی خم گشتہ سر برسم سلام
 مد عار دلی بیان سازم
 گوینا آئینہ شریفہ لطیف
 ہمہ نقش و نگار غامضہ شوق
 کس در اینجا مثال اور دیش
 و حے آمد فرشتہ آمد
 صد چمن غنچہ و لہ خندید
 مستم از بوسے کامرانیہا
 شاد باشی کہ شاد و فرمودی
 یاور کار تو خدا می تو باد
 بجواب صحیفہ موزون
 حسب حکم رسول پاک و لطیف
 لازم آید کہ از دو واج و ہد
 حسب ارشاد احمد مرسل
 و علی کل آلہ المحبہ
 ماہر را پسند و مقبول است
 نسبت دو عزیز سنجیدہ
 آن سبز حسین نیک صفات

<p> با صبیح عنبر نزه احقر بارک الله فی امور بها هست این مدعای حضرت تو و انچه از ماه پهاکن شعاعت ثابت آمد که دلو در چاه است گر چه ساقط از اعتبار است این مهست این امر گز برای شما ما نخواهیم جز رضای شما زین دور روشن چرخ و شمع لکن کاش زین هر دو نور دیده من بارک الله تم بارک فی باد میمون و بس مبارک باد صلواتی علیه و التسلیم ختم شد نامه بنیاز و سلام </p>	<p> راحت افزای روح و نور نظر نور مقلته بنور بها سر نشایم ز حکم خدمت تو حسن انجام جلد در کار است یوسف مهر خوش درین ماه است ظاهر الیک اختیار است این خود همین است مدعا شمس سر نهادیم در میوای شما خانه ما و تو شود روشن هر دو چشمان من شود روشن بحسب خدا بنی بنی با بنی و آله الامجاد و علی آله اولی التکرم و علیک اسلام و الاکرام </p>
---	--

رقعه دیگر منظوم

<p> بوالاجنباب حکم دستگاه طبیب و لیب و حبیب و مجیب حکیم و سلیم و کلیم و فیم </p>	<p> حکیم شفا بخش حکمت پناه ادیب رقیب و حبیب مصیب کریم و رحیم و حلیم و عظیم </p>
--	---

مکرّم شفیق و معظم خلق
 جمیل و حسین و وجیه صبح
 سخن و مخبّر موفّق بخیر
 چو تبحر است ناشی حاشی دراز
 فحیح اکم اندوخت اکمو
 سلام و تحیت بشوق تمام
 کنم عرض مطلب فضولی چه سود
 ولیکن در آن چند جزوی بنود
 چو جد و ارکان خواهم اینجا بنود
 مگر چو زبوی پنج توله از آن
 و گر قافله خورده سه توله هم
 همین سه دوا باز می بایدم
 کنون جلدی که تیار هست
 بنابر این نامه پرداختم
 که این جلدی که تفصیل ذیل
 و گریه خالص شده آثار هم
 ولیکن جواب خط و جمله پسند
 زیاده ازین جز بشوق و نیاز
 خلاصه یک دانای احوال است

مفخر رفیق و مسلم لایق
 سراپا زاکت همه تن ملیح
 معتمد زیان بگانه و غیر
 کند رست هر کار او کار ساز
 و رفاکم اندوخت اکمو
 کنم پیش زان پس نویسم مرهم
 دوا یا مرتب شد از گوشت و سود
 مگر هست هم سهو شاید نمود
 چو تر و خودم بود با هم بنود
 بنود است در نسخه تا این زمان
 و گریه عفران پانزده داشته هم
 و گریه غسل و دوشه توله هم
 بغیر از همین چند بیکار هست
 بهنجیل مروم روان ساختم
 عنایت شود حسب این زن کبیل
 و رافزون دمی زین نیست این کم
 هم امروز باید فرستاد و غیر
 درین عجز نامه چه باید طراز
 که از اتفاقات این نظم خواست

<p>که از نظم و از شرف رخ بدم خیال چنین نظم و املا نبود قلم برگزیده تم و بیکاشتم ز لطف خود این عیب را پاره پوش که خود در وصی سر سبز عیب است بسام زیار ببحر بنی فیحاک بے علیک السلام</p>	<p>که انهم بیادت چهار خود شدم مرا خود سر فکر و انشا نبود کلف ز ما بین برداشتم خطا میکرد با صلاح کوش عجب نیست در نامه اگر عیب است عیوب و ذنوب خطای وصی این خط کنم بر دما انتقام</p>
--	--

قطعات تواریخ تعزیت و تهنیت و غیر ذلک

قطعه

در ماده تاریخ ارتحال حضرت شیخ العالِمین شدی ستاوی جدی ابو
امی محبوب الله مخدوم شاه محمد نعمت الله ولی قادری پهلواروی
رضی الله عنه که بر روز پنجشنبه ۱۲۹۲ ش ۱۲ الکنه زرد و صد هیل
و هفت هجری وقت اول ظهر ارتحال صال حق رونمود

<p>سید و شیخ ما و مولانا صاحب السروشایان بود او نائب رسول مخلص خلق و خلق محمد عری صاحب چود و صاحب بهت</p>	<p>نعمت الله صاحب عرفان طاهر قدس آفتاب جهان تا شود رهنا گمراهان بود در ذات پاک شیخ عیان صاحب حسن و صاحب احسان</p>
---	---

رحمتش عذرخواه هر غصیان	شفقتش عام بود بر همه خلق
عالمش جالبندۀ فرمان	او جهانگیر بود و صاحب حکم
سرفرو برده خلق از احسان	کسیست مریهون منتش که نبود
از در او همه خدا طلبان	سوی حق یافتند راه راست
عالمی گشت بی سرو سامان	سوی جنت چو رفت از دنیا
در غم او جهان شده بجان	بود جهان جهان چو اولاریب
طار قدس رفت سوی جنان	سال او گشته ایم از سر جان
سال میلاد هم کنیم بیان	باز یادش کنم لطف ز دگر
سال میلاد و پی نظیر بدان	در محرم که شد ولادت پاک
از جلو شش بندۀ عرفان	هم بگویم شمار سال دگر
عدد سال انظیر بدان	چون بسجاده مجیب نشست
از سنیش تو المجیب بخوان	و رسد اعتقاد خود هر دم
از نظیر المجیب هست عیان	سال رحلت ز روی اوصافش
بست و نه بود از مه شعبان	وقت پیشین ز روز خورشید
اسی و صی آفتیست بر ایان	رفت براج و با خدا پیوست

ماوۀ تاریخ حضرت اساذی استاد کامل الطریق حامی اشاعت مولانا
 سید احمدی قدس الله سره العزیز و اخیر عصره و آوانه وفات غمره
 شعبان ۱۲۵۷ هـ

قطعه تاریخ ارتحال حضرت ابی محمد موسی لانا حضرت شاه ابوالقاسم
رضی الله عنه و قدس الله سره العزیز

قطعه

دیده نزدیک وصل او عده
روز هفده ز ماه ذیقعدہ
۳۹۱ ۱۲

چون جناب ابی سچوش عشق
شد پسندش شنیده ایم وصی

ماده تاریخ سفر آخرین عزیمت حج برادر اس

کانه السفر خیرا
۱۲۳۹

روانگی از کلکته و سوار شدن بر چهار بر و یکشنبه ۲۴ ماه شعبان ۱۲۳۹
هجری اتفاق افتاد و بر و ز جمعه ۱ ماه ذیقعدہ سنه الیابله مدراس
رسیده از چهار فرود آورده فوراً العزیز و کثری یعنی وقت اول ظهر
از و ز جمعه ۱ ذیقعدہ سنه مذکور خست سفر بسوی عالم بقایسته ازین جا
رحلت فرمودند و همو سجا یعنی مدراس در مقبره قبر کرده شد و از اینجا که
موتعلقان قبائل آن سفر اتفاق افتاده بود متوسلان قبائل از
سما سجا ناکام و پس آمدند انام الله و انما الیه راجعون رضی الله عنه و قدس
قطعه تاریخ ارتحال حضرت الیه ماجده رضی الله عنه

بست مهفت روزه بود وصی | شد شبی ز مادرش بر جان

گفت هانت با بع رمضان ۵۱۲ ۲۶	نهم از سال و ماه و تاریخش
ماوه تایخ حضرت جده مکرمه رضی الله عنهما	
ان الله رضی عنهما ۵۱۲ ۵۳	
انتقال چهارم ماه جمادی الاول ۱۲۵۲ هجری	
قطعه در ماه تایخ ارتحال استاد خیالی مولانا شاه محمد امام قدس سره	
حضرت خال باو استاد م پیشوا و امام عالم بود در محرم بهشتین تایخ زان سبب سال ارتحال وی	بود چون نام پاک خویش امام بود مقبول بارگاه امام شد بمعنی شیب نشسته کام گفته ام آه و انظیر امام ۵۱۳ ۵۵
دیگر ایضا	
وای بر من که امام من استا و من خضر رهم سال این واقعه حسنینم من از پیر خرد	اندرین باده تنهام را بگذشت و رفت هانت غیب بگفتاره فر دوس گرفت ۵۱۴ ۵۵
انتقال و زکشیته محرم قوت شت ۱۲۵۵ هجری نبوی مسلم ماوه تایخ رونق افترای جناب ممدوح قدس سره حسین جیات و در مکان	
جنت نشان نو ساخته خود	

اللهم صل على الامام في الحرم	خانه نعمت وجود آباد باد
قطعه تایخ سفر کردن بهائی قاضی مخدوم عالم صاحب موهو مولوی قطب	
ومولوی جواد و دیگر احباب سوی کلکته	
اسفرت سوی کلکته	آنکه مخدوم عالمش نام است
سفر قاضی است تارخیش	زانکه قاضی است لطف و عام است
و دیگر یاده	
ان هذا من اوراق بینا	
بروز پنجشنبه ۲۴ ربیع الاول ز کعبه سوار شده بودند	
قطعه تایخ چاه بمکان برادر موهو مولوی قطب صاحب	
دوستی کنید یا همی در مکان	گشت بحر فیض جاری زان زمین
نام و تارخیش چه خوش گفتا	چشمه با بحر عمان است این
قطعه و یاده تایخ شادی خود که تایخ ۲ ربیع الاول ۱۲۵۳ هجری	
بوضع شرعی بی هیچ رسوم عرفی لباس جامه و دستار سفید و مسجود نقاش	
بوکالت استادی مولوی محمد امام قدس سره و بشهادت خالی استادی	
مولوی ابوالجواد صفا و مولوی محمد حسین صاحب ظلما عقد نکاح شده بود	
با مرشح و هم بر مصالح	قطعه شده منظور چون شادی و صی

قطعه تاریخ انتقال فخر الاخوان شریف الاقران مولوی علی حسن قدس سره

آه لخت دل جناب فرد	جو هر سر و گوهر محمود
صاحب نعمت و کرامت	صاحب علم و حلم و منبع جود
نور افزای دودمان مجیب	رواق خاندان نعمت بود
بو محمد علی حسن ناش	بود او در صفات بس محمود
دلغ هجران نهاده برد لها	لبفرز اینجهان شتاب نمود
وقت پیشین ز روز یکشنبه	در غم برخ و صی یکشنبه
رومی حنت چو دید بانف گفت	ستیمی از رنج اخیری بود

قطعه موده عربی تاریخ انتقال مولوی سید نواز علی هائی صاحب مرحوم مقام
چهار گده حساب مطابق وقعه انتقال شب شنبه ۱۴ ذی قعدة ۱۲۸۴
هجری و قبر بابین مزار حضرت قاسم سلیمانی قدس سره

اذا حی صار شهیدانی اسفر	ستة الجدر حسن صارت ادا
قلت ندبا و اخنی تاریخک	میت سمودا شهیداً شاید

قطعه تاریخ فوت نمودن خوش کوی که برادر صفار قلم یعنی مصنف بود و بست چهارم
رمضان ۱۲۵۳

چون فکر دزاین جهان غوث	برود با خود طرب ز هر دلسا
سال نقش وصی چگویم من	مطربی بود خوش گلوا می و ا

خاشاک بر گزید چون غوث	دیگر از سر و دشتوق نماند
هست تایخ او وصی این بر	آه لطف همساع و ذوق نماند

قطعه در تایخ تعمیر امام بارگاه دفن کبریا پیر فانیس مہاراجہ رحمت علی خان
ہنگام سیر و سفر موزون شد و راہ ذلیقہ شد ۱۲۰۳

راجہ رحمت علی بہادر چون	ساخت این وقفہ امام زمان
سال تعمیر او وصی گفتا	ترتیب عالی امام بدان

قطعه تایخ ولادت سجاد متین علی امام سپہ سالار شیخ غلام امام صاحب

درخانہ شیخ صاحب امر و زنگاہ	فرزند شد و سرور دلسا افزو
تایخ ولادتش ز جدش بستم	از روی ادب چراغ و بی فرو

ایضا ما وہ تایخ

غلام حسن مجتہد
۱۲۰۴

قطعه تایخ تولد نور چشم نذیر الحق نوسہ بابی قاضی مخدوم عالم صفا معنی سپہ
دومی مولوی سیف الرحمن سلمہ

شب کیش بن بست چار سفر	رست این نوکلی ز باغ محیب
از غمورش شدہ جهان پر نور	گشت تایخ او چراغ محیب

ماده تاریخ تولد نور چشم عنایت سول سپرد و میانی ادرم محمدی سلسله

عنایت لاری
۱۲۴۸

قطعه ماده تاریخ مسما شدن مکان آبا می یکم تاریخ ده ریح الاول ۱۲۵۱ هجری

ندارد و ریح از ان پروای مسکن
قاده خانه اباسه ۱۲۵۱ هجری

وصی خود گویند خاتمه است
ولی افسوس می آید که امروز

ماده تاریخ وفات غزنوی شاه خورشید علی بهاری غفر الله له

آه و ابا می خورشید علی
۱۲۵۹

۱۲۵۹ شب ۲ شوال قبر در احاطه حضرت مخدوم ملک قدس سره
قطعه تاریخ وفات سعادتمند محمد احسن شعیب سپهر خور و مولوی محمد امین
علیه الرحمة، اذ یقین ده

چگونه زان عزیز پر تمیز
چون نام خویش حسن بود غزنوی
۱۲۵۹ هجری

شیخش عرف دانش بود حسن
بوفتش مصرعه خوانم بتاریخ

ماده تاریخ عمر یار قطعه ماده تاریخ وفات شاه غلام قادر مغفور که شاهزاده
عالیقدر مرزا احمد خان صابنازی بیست و ست شان کرده بودند
۱۲۵۱

مشتهر در زبان خویش و لے	نام پاش غلام متا و ربود
وصف او را وصی یگویی من	کامل و فاضل و د لے محمود
گر تو خواهی شمار سال وفات	نام و اوصاف را بکن محدود
انچه حاصل شود بکن لفظش	عدو سال او تواند بود

ایضا بنعمتہ

عارف حق غلام قادر شاه	سوی جنت چو رفت از دنیا
باقی سال او بعین وقوع	ابر و افند مضحکہ گفت

مادہ تاریخ حکیم اشرف علی مرحوم پہلواری ہ اجمادی الاول *

وای ای و احکیم اشرف نعمتی	
---------------------------	--

قطعہ مادہ تاریخ انتقال حضرت عمی سوم ربیع الثانی ۱۲۶۲ ہجری
در شہر کلکتہ

سیف اللسان ولی خدا شاہ مجتبیٰ	پہلواریست اصل مکان دیار او
این و مرید پیریدی شاہ شمس دین	کاینجااست در کلنگہ مسجد مزار او
ہم نعمتش رسیدہ از ان فرد غوث قوت	شاہ ابو الحسن کہ خداست یار او
از فیض شیخ خدمت این شہر یافتہ	در شکر نعمتش شدہ آخرت شہر او
تاریخ نقل خواست زیر خرد و صے	گفتاد و ام رحمت حق بر مزار او

این قطعہ تاریخ برای کندہ کردن بر سنگ کتابہ مقبرہ شریف شان مقام

ملکته محله نازیل انگه باغ شیخ دیانت اندر صفا فکر کرده ستاده شده قطعه تاریخ
انتقال جناب حکیم ابوالمنظر صاحب تاریخ نجوم و دیگر مروضه گمکنات

تقریباً از سال ۱۰۰۰ هجری

بسال نقل جناب ابوالمنظر بود چو بود نام وی و کینت یکی مشهور خدای حضرت یزدان شد و پسند نمود	وصی بفکر که گویم تجسبت تاریخ ز نام او شده از روی کینت تاریخ قبل سه روز زایام اضمحلت تاریخ
---	---

قطعه تاریخ ارتحال حضرت شاه محمد پناه عطا چشتی امیر و بی بی صاحب سلونی طابراه

جناب شاه محمد پناه عطا چشته بلطف حق شده و اسل وصی بسا اثر گشت	چو فتح باب لطائف شد شش لعل سلیم پناه اهل لطائف عطای خاص کو رسم
--	---

الینا

کریم اهل عطا و شه سلون پناه وصی بخواند تاریخ حلتش مصرع	چه شاه شاه محمد پناه عطا چشتی که آه شاه محمد پناه عطا چشتی
---	---

قطعه ماده ارتحال حضرت بابرک مرشدی خالی مولانا شاه محمد علی سجاد و غمته قدر

در عشق و شوق مصطفی صلی علیه آله چون خیر مشرف از قفا کشف الحجب الیه	سجاد آن پیریدی حسنت جمیع فضاله عشق نبی و اوش صلابت علی بکماله
---	--

بروز و شب نیمه چیم رمضان شریف ۱۰۰۰ هجری جهان در شیم متوسلان

تیره نمودن کمینه مستر شران دران بان شبهر کلکته بودم و از ستاد زیارت
و پسین محروم ماندم انا الله وانا الیه راجعون تبایخ ۱۲۴۰ اندک و خبر کلکته صلاح
سوز گردیده و این قطعه تبایخ فکر در آید جعله الله مقبوله فی جنابه قدر
الغنا بمنعمه قطعه تبایخ شیخ مصباح علی علیه الرحمة والد مولوی مخدوم
و مولوی خدش صاحبان کنان بهار بفرایش شان فکر کرده است.

آنکه درین مرز بودم بود غنیمت بذات از سراسر افسوس کرد فکر بسالشی و می	قطعه نامور نیکوئی شیخ مصباح علی گفت محب بنی شیخ مصباح علی ۱۲۴۳
---	---

قطعه تبایخ

آنکه او منظر حسینش نام بود یافت آن منظر حسین از فیض شیخ زان سبب تبایخ سال نقل او	بد مبرید خاص پیر بود احسن نسبت دیگر که شد منظر حسن از وصی فرمود دل منظر حسن ۱۲۴۳
--	---

ماوه تبایخ سفر اول سمت کلکته باز آمدن که بر روز پنجمینه ایبع الثانی سنه
هجری از وطن روانه شد پس از طی منازل بر روز جمعه دهم جمادی الاول سنه
الیه در کلکته رسیده بر روز پنجمینه اشعبان سنه الیه از کلکته روانه شده به موضع
مٹاگڈه متصل ایچانک مہفتہ مقیم بود بر روز جمعه ۲۴ شعبان مذکور از ایچانک
روانه شده پس از طی منازل و سیر بکلی به با گلپو و غیره بر روز و خصل وطن بانوسر

شدم و آمد و رفت با هر دو برادر و یادگشتن بوی و الحمد لله علی احسانه
قطعه بی تمجید

باز خوشی ای گرفت و آمده
جانب کلکته رفت و آمده

چند روز از خود سفر کرده و مصی
خلق میگوید یک سال سیر

قطعه بی تمجید

خود و مصی گفت سال این فی الحال
زود بود دست در میان سال

از سفر چون مراجعت نموده بود
آمد و رفت با هر دو برادر کلکته

جمله غریب
سفر و مصی نظم راجع حبس
قطعه

از قدم دوم مصی چو یافت فروغ
آفرین برو مصی چو یافت نیروغ

شاد و ازدواج محم الدین
سال او زین نیروغ شد روشن

بماه حجب شد هجری انجام یافت

شد معبد یک شیخ وقت مولانا حبیب
شد بهیمه الش و مصی بار و شمشیر

این بنای قبته درگاه تاج العارفین
همچو همین اتماش شد مرتب و رسال

قصیده در وصف حیات

بسم الله الرحمن الرحيم

<p> نیند تو آتی نہ تھی بہری پریشان خواب تھا چادرش بنمہ او سکے جلوہ متاب تھا گاہ لخت دل گری جاوے گمہ خون تاب تھا آب شور چشم شوریدہ نہایا تیراب تھا کم نہ تھا درو آنہ سو آنکو کامیر آب تھا یہ نہ سمجھو دیدہ سخن لکا اک میز آب تھا پہونچا جو شکار بد بدین پر سرخاب تھا ہکو تو سکتا لگا اور او نکو استجاب تھا گویا زیر شاخ مرجان دانہ عناب تھا دلمیں میری عشق یار و گنج زیر آب تھا یہاں ل صد پارہ اپنا غیرت سیاب تھا شکر ہی کتنو دلوں کو خشک یہ تالاب تھا </p>	<p> او سکی زلفونہیں بہن شب و سوچ و تاب تھا صحن خانہ میں جو شب اس مہ کو میر خواب تھا رات آنکو سو مری جاری کہی زرد تھا جملہ تن جیون شمع آنسو نے گداز آخر کیا کیون ملا یا خاک میں آنسو کو امی من کر خانہ دلکی بناوٹی رکاب سیل شک نامہ خونین لولکی یون رسید اسو لکھی ویکہر تصویر میں مجھون لیلی کا وہ لطف شرمی شترگان دیدہ فرد کہاںی شب بہا سیل شک خون میری عشق غلام ہو گیا تم تو دلجمعی شب کر تو رہی غیر غنیمت بہری آنکھیں بہر آئین اب غم جو کیا گیا </p>
---	---

<p>ابرہا مل ہو گیا تیری اور مہ کو درمیان مناکر نہ آوی نہیں انگلی یہ ای مطرب سپر</p>	<p>ورنہ تیری سامنی جھلتا وہ منجاب تھا تجھ کو یہ تار رگ جان لائق مضرب تھا</p>
<p>دی نہا کو تیری وحی دریا پہ اور روتا تھا میں آنکھ کا حلقہ ہمارے حلقہ رگرواب تھا</p>	
<p>دیکھو تو آج ظالم ابرو سنوار آیا آمد کا لیکے مژدہ کل سپک یار آیا اور ارق دل کو اپنی شیرازہ تنوہ گیسو بانگ جرس ہی یا ہی خلخال کی صدایہ کس بات پر تبون ہی بازی لگائی تو فو افسوس میرا جھینا سکے اگر نہیں تھا میں کیا کہوں کہ کیوں ہر تیک تھار آیا اس ہلک پر چاری روتی ہیں سب ہی کر</p>	<p>قاتل ہمارا یار و بازو الفقار آیا شکر خدا کہ دل میں صبر و قرار آیا وہاں برہمی جو آئی یہاں انتشار آیا کسکی صدایہ یارب کیوں اضطراب آیا اس میں دود کو اپنی تو مفت ہار آیا کیون نش پر ہمارے وہ شکبار آیا دار الشفا سنا تھا تھا بمقرر آیا آیا جو ابرو وہ ہی بس شکبار آیا</p>
<p>کہیے تو کسکے آگ بس چپ رہو وحی تم مضمون تو اپنی دل میں سو سو ہزار آیا</p>	
<p>اسی نقاب زلف جو رخ پر چمکا دیا اس بنوا کو نازہ حسد دار دیکھ کر کس گنڈر میں دل میرا پا مال ناز ہے آئینہ کی نظر ہے تیرے رخ پر وہ دست اس دل کی ہتھیلی کو تم پوچھتے ہو کیا</p>	<p>ایک ابر تھا کہ چاند کو اسنے چھپا دیا مول اپنا خود فروش نوحد سیڑھا دیا کسکے چلن نے خاک میں ہم کو ملا دیا تیرے جمال نے اسے حیران بنا دیا شانہ تیرے زلف سی اسکو چھڑا دیا</p>

<p>چشمہ ہم بھی کر رہیگی میان غیرون ہی سہ</p>	<p>جسطح تم نے مجھ کو فریب و دغا دیا</p>
<p>روشن ہو خلق پر کہ ترے عشق فروری</p>	<p>اس ماسرو کی حسن کو یا تک جلا دیا</p>
<p>کشتہ ہو کوئی تیغ کا اور کوئی جفا کا ہر مہر بھی شرمندہ اور آئینہ ہر حیران زلف سیہ و چہرہ روشن ہو مابہر عالم میں تو معشوق نہارون بہن لیکن حسن بکرمیر سے ساتھ رقیبوں کے وہ بولا اس موسم گل کے لیے آدھے نہ پوچھو مجھ پر جو خفا ہو کی یہ کہتی ہو کہ ہر جا</p>	<p>میں کشتہ ہو ایا ترے ناز و ادا کا کیا حسن خداداد ہی اس مہر لقا کا کیا لطف ہی برسات کی موسم کی سما کا ہر کسمیں یہ انداز تیرے ناز و ادا کا قابل ہو امین آپ کی اس خلق جو وفا کا ٹمک دیکھو تو ہی رنگ دگر آج ہوا کا ای کاش کہ ہو جلد اثر تیری دعا کا</p>
<p>اس چہرہ روشن سے کہیں ہو جو مقابل</p>	<p>آئندہ نہ لے نام وصی اپنے صفا کا</p>
<p>جب ہاتھ سے لیا ہو دل چھین کر ہمارا وہ ماسرو بنا وی رشک ارم زمین کو تیری گلی میں ہم بھی غیرون لڑا مریگے اس بیوفا سی میں ہی اب سونگہ کر بیٹیا ناصح کو کیا بتاویں سبھاوین کٹھن صبر وہ بد دماغ ایسا سنتا ہو کب ہماری سٹرب غزل وصی کی اس گلکاری پر ہو</p>	<p>پہر مجھ میں اب ہا کیا کر تو ہو کیونکر غیرت سی آسمان پر کیونکر نہ ٹوٹے تارا جس طرح سے لڑی ہیں اسکندر اور ادا غیرون سی اسکا ملنا ہم پر نہیں گوارا یاں یا تہ میں نہ دل ہو نہ اپنا کوئی چا سو سو قسم ہی دیکر ہر چند ہم کچا پوچھو جو نام لکھو میری طرف اشارا</p>

جو ہر کاترے کوئی خریدار نہوتا باتوں سے میری عشق کا اظہار نہوتا وہ غنچہ دہن قابل گفتار نہوتا تا حشر رخ مجھ پر نمودار نہوتا پاؤں میں اگر آبلہ اسے خار نہوتا امی بادِ سحر کاش وہ بیدار نہوتا اس باری سر کے مین سبکدار نہوتا میں خود ہی چلا چلتا جو بیار نہوتا ورنہ کہو یہ قصہ و تکرار نہوتا	گر مجھے تیرا گرم یہ بازار نہوتا دل میرا اگر ازل اشعار نہوتا گر سحر بیانی میری مشہور نہوتے مہوشہ تک طول شب وصل کو یاب اس کو چہ میں غم و نگو سراغ اپنا نہوتا اس مست شکر خواب سے آہستہ گذرے قاتل میری گردن پہ ہیلہ حسان ہی تیرا ہمراہی سے قاصد کو کیا ضعف و مجبور زاہد کو مناسب نہ تھا میخانہ میں جانا
--	---

آوازہ شفاعت کا تہی کی جو نہ سنتے
عصیان پہ وصی کو کبھی صمدار نہوتا

تکرار میں ناچار گنگار نہوتا بیار پہ آزار یہ دشوار نہوتا دل خار سے گلزار کے افکار نہوتا اقرار اور انکار سے اظہار نہوتا دربار میں استہار پہ اصرار نہوتا	اغیار کا گریار مددگار نہوتا گر آپ عیادت کو میری آنی کہو ہی بلبل کی دعا باغ میں یوں ہی کہی خود تمنی ہمارا زبانشا کیا اور مرضی سے تیری ہم ہو ہی مجبور نہیں
---	--

مطرب کی غزل پر جو وصی جوش نہ کرتے
اس بار گنگار سے اشعار نہوتا

عشق نے تیرے بقرار کیا	ہجے اور دل فگار کیا
-----------------------	---------------------

چھوڑ کر تنگ و نام رسوائے دست چالاک نے ہرے یادو کاوشن ناخن جنون فرمائے گہرین بلوایا اور نکال دیا ایک شب میں تھا اوروہی ہی تھا سگ کو چہ سے کچھ نہ بن آئی حال اپنا کس انجھیں جاتا خستہ و خوار مجسا دنیا میں عزم ہی جان سے گز جاؤں بولنے سے ہمارے انکو رنج	عشق میں تیرے اختیار کیا اس گریبان کو تار تار کیا میرا سینہ بہت فگار کیا واہ وا خوب امتدار کیا اوسکے کو چہ سے ہو گذار کیا نخت دل دیکھے اونکو بار کیا درو دل کا لکھا نہیں جاتا آج کل اوسنا نہیں جاتا رنج دنیا سہا نہیں جاتا اور یہاں چہ رہا نہیں جاتا
---	--

امی و صی اب چلو ندینہ کو

ہند میں تو رہا نہیں جاتا

دل لگا کر شوخی امی آہ ہم کو کیا کیا کیون خفا ہیں آپ مجھ سے کسی بیوی کیا کیا شمع کا یارب رہی روشن ہمیشہ دو دوا ہاتھ سوشانہ کرتا دل چاک تو فرامی صبا ہم کو حیران حسن کا اپنی اگر سمجھانہ تھا غیر سے ملنے کی یون جھوٹی نہ متھیں کہنا دیکھ کر کی رات ساتھ اغیار کی سرگرمیا	نکدہ حیا جی پہ اپنی نامی کیون پیکر کیا کیا کوئی معشوق مینو دوسرا میدا کیا جس میو سوز کا بھی ذکر شب گویا کیا اب نہ میو سر سے عبث پہر تو نے اولہا واکیا کیون نقاب اپنی رخ زیباسو او سنو کیا آپنی جو کچھ کیا صاحب بہت اچھا کیا شمع سان حسرت سے نہیں بزم میں کیا
--	--

<p>ہند میں جائی پناہ اب اسی وصی باقی نہیں بجاو ماوا اب اپنا شیرب و بٹھے کیا</p>	<p>سہے گرمیاں جوتا تارا اپنا زلف و رخسار ہے روزگار اپنا تیرے ابرو کے دیکھنے پر ہے بل نکھانو دین ہم کمر کو تیرے تیری آنکھیں نہیں پیرن ہم سے آب پاشی کے حیلہ سے اسی ابر شعلہ اکیر سہم ہوئے برباد بن گیا ابر برفی آنکھوں میں سوزش دل سے اشک خشک ہو بخت خفتہ مرے نہیں جا صندلی رنگ دیکھ ساقی کا کسکو کسکو نہیں رونا وری گا دل پرداغ ہے مرا گلزار حکومت بولیو تم اسی صیاد پانی پڑتا ہی قرض میں ہی کیا ایسی تقریب شعر خوانی سے</p>	<p>اب یہی ہے گلے کا ہار اپنا ہے یہی لیل اور نساں اپنا ماہ اور سال کا شمار اپنا ہو ہو ابر جو اختیار اپنا پہ گیا ہم سے روزگار اپنا روئیو جب بنی مزار اپنا دیکھو لو پست ہے مزار اپنا جای گریہ ہے حال زار اپنا ہو گیا دیدہ شعلہ ہار اپنا ہوا یاں ملک تارا اپنا در دوسر دیکھ خنساں اپنا ہی عجب ڈھپکا اضطراب اپنا ہی ہی باغ خوش بہار اپنا جب گنو گھر میں آشکار اپنا دو مجھے بوسہ ستار اپنا میرے گھر آتا ہے وہ یار اپنا</p>
<p>ای وصی اب مجھ ضرور ہوا</p>		

شعر گوئی کروں شعرا اپنا

<p> آج رونا ہوا بیکار اپنا گر ہین سبھو نکسا را اپنا یہ دل صاف ہو غبار اپنا سمجھا مجھوں نے افتخار اپنا منصب اپنا ہی اقتدار اپنا موندہ دکھاتا ہے دلخدار اپنا عشق کو سو پنا کار و بار اپنا تیرے کوچہ میں یادگار اپنا عشق کی رہ میں ہے گذار اپنا آبلہ ہی ہے اپنا خار اپنا یاد کر قول اور سدا را اپنا نام ہے اب گناہ نگار اپنا </p>	<p> اسکے دل سے اوٹھا غبار اپنا چشم عالم میں ہو جگہ میری آئینہ کو کرے ہر شرمندہ سگ لیلی کی پائیوسے کو اوسکے کوچہ میں رہنا سگ کو سنا میری روشن جہین کے آگے ماہ اندون پہر جنون سے کام پڑا دل خاکی کو چھوڑے جاتا ہوں ناصحا تنہا کو کیا جو خون ہر وں راہ ہی اپنی پاؤں ہی اپنا مجھے کیا کیا کھاتا اور نکسا محرم عشق ایک مین ٹہرا </p>
---	--

رند مشرب بنا ہی تو جو وصی

جیہ و خر قہ سب اوتار اپنا

<p> آستانہ تو اونکا لال ہوا باری وہ سروت نہال ہوا کہ وجود اپنا خود محال ہوا حضرت دل کا انتقال ہوا </p>	<p> خون مرا گر چہ پائمال ہوا سبزہ سان گوین پائمال ہوا عشق میں ہکودہ کمال ہوا عشق کو کمد و خاک چھا اب </p>
---	--

<p>گھر سے اپنے جسے نکالو تو خاک در تیری چھانتا تھا قریب ہے نظر سبکی اب خدا ہی پر غیر سے آپ بولتے تھے کٹری کوئی بد کوئی نیک کہتا ہے آفتاب اپنا ہے سر دیوار عشق سے میری وہ تھا وقت</p>	<p>اوسکو دیرین میں نکال ہوا مہسکوا کسیر کا خیال ہوا تیری بند و نکاب یہ حال ہوا ہمکو کچھ اور ہی خیال ہوا میرا مرنا ہی اک وبال ہوا دن و بلا عمر کو زوال ہوا ہمکو کہہ کر کے انفعال ہوا</p>
<p>گل کے کاٹھائے بنگئے ہو و وحی عشق میں کیا تھا حال ہوا</p>	
<p>ہمتو بوسہ ہی کا سوال کیا آپ نے تو نئی نکالی چال معتسب نے بھی میاں بارے لب ہلاتے ہو بار بار جو تم مضہ ل ہو گیا ہی غنچہ دل</p>	<p>ای لو کو تھنے کیا خیال کیا مفت میں ہم کو پائمال کیا شیرا در غرض حلال کیا میرا مرنا مگر محال کیا کسکے ہاتھوں فرشتہ ال کیا</p>
<p>بت کسید کا خدا نہیں ہوتا ای و وحی تھنے کیا خیال کیا</p>	
<p>شوزنا لہ میرا سنکر عرش نالان ہوا پہر نی سڑی جنون کیا دن پیلر سوکھ سر سبر اسرار کعبہ کھل گیا ابرو کو ویکہ</p>	<p>تھا اثر گریہ کا میرے ابرو گریان ہوا پہر ہر دست توحش دشمن دامن ہوا سر جھکا نا پیش بت سرا یہ ایمان ہوا</p>

سر و مہری چستے کر کر مہبان کسپر ہو	کسکے گہریاں وہ ماہ خانگی مہمان ہوا
قیدیوں کو دیکھنے کو سیر کرتے آگئے	کوئی دم کو یوسفستان خانہ زندان ہوا
بعد یوسف کر پڑا تھا خانہ زندان خراب	آخر اپنے دم سے روشن خانہ زندان ہوا
شہر و بالوگ بہا گرا اور مسافر زک رہے	ہاں مگر سیلاب سے آلسو کو خوش ہفتان ہوا
ہی خطا شخص جس بیاری میں تھکوا اسی طلب	عشق کی تحریک کو سمجھو تو یہ خفتان ہوا
دل دیا ہمنو تو نادانی سے اوس عیار کو	ناصر اپنی عقل پر کیوں استقدر ناوان ہوا

کیو اس خانہ برانداز وصی سے اسی صبا
پہتا ہی عاشق متھارا بی سرو سامان ہوا

رو لپ مار موحدہ

ہم سے آنکھیں ملا کر صاحب	ہم کو حیران بنا گئے صاحب
رخ خندان دکھا گئے صاحب	ہم کو رونا سکھا گئے صاحب
تد بالاد کہا پاغیرون کو	ہم کو بالابتا گئے صاحب
شب عبادت کے نام سے اگر	نیم جان سا بنا گئے صاحب
کر کے لڑکوں کا ہلکوا باز پہ	اک تماشا بنا گئے صاحب
سینہ رشک حیرن ہے داغلوں	یہ تماشا دکھا گئے صاحب
خود تو گہرین گئے رقیب کے ساتھ	ہم کو در پر ہٹا گئے صاحب
غیر سے اک دعا کے بدلے میں	کالیان سو سنا گئے صاحب
غیر جس بزم میں تھے نغمہ سرا	انہی ہی ہم ہی گما گئے صاحب
خالی از سر نہیں تھا شب آتا	مہتویہ رمزا گئے صاحب

کئے کید ہرے آگئے صاحب	خیرے راہ تو نہیں ہو لے
	اپنی ہاتھوں سے شمع روشن کر دل و صبی کا جلا گئے صاحب
یرو لیف پار فار سے	
قول سے اپنے پلٹ جاتے ہیں آپ پاس سے میرے جو ہٹ جاتے ہیں آپ نام سے کیوں میرے کٹ جاتے ہیں آپ قدر و قیمت میں تو کٹ جاتے ہیں آپ لپٹے دھن سے پلٹ جاتے ہیں آپ	وعدہ کر کے جھٹ اولٹ جاتے ہیں آپ مین سنگ و اغیار سے بھی بد ہوا شمع و پروانہ سے خیراتے نہیں مین گر خریداری کروں مین اور کے پہرتے چلتے اس طرف گرا پڑے
	کچھ کیب آخر و صبی نے تیرے ساتھ یون جو سینہ سے پلٹ جاتے ہیں آپ
یرو لیف التاء	
گر چہا نا تھا تو یوں جہلمی دیکھا نا تھا عیث گردن عشاق پر تیغ آزانا نا تھا عیث تلخی جان کنڈن فریاد اوٹھانا نا تھا عیث بار بار اس بیو کا کو مان سنا نا تھا عیث زلف تیرہ کو رخ روشن چلا نا تھا عیث ہمسی اپنا نیک و بد بار و چہا نا تھا عیث	اک نظر دکھلا کر موتہ کو پہر چہا نا تھا عیث جنش ابرو کر رہی ہو کام سو سو تیغ کا ہم نہ کہتے تھو دلا اس لعل شیرین پر سجا منتین ہر وقت کی موجب بقدر کیرا رنج پانڈی کا لطف سارا ابرو کہو ہی دیا محرم اسرار ہوں عارف ہوں و شندل ہوں
	جانتی تھو تم و صبی بتیان کو خوشگو خوش سخن

	روبر و او کے یہ سب باتیں بنانا تھا عجب	
<p>بدگمانی پاکبازوں سے تو لانا تھا عجب مجھے باتیں اپنی ہی بار و چہاں تھا عجب ہوا ہوس بکر یہ شہد عشق کمانا تھا عجب رات چپتا تے کٹی یعنی مسلمانا تھا عجب اتنی مدت کا یہ سارا دل لگانا تھا عجب</p>		<p>ایسے یاروں کو خیال خام آنا تھا عجب کونسا مضمون سربستہ نہیں کہلتا تھا عجب ترشرونی کو نہ سمجھو لعل شیریں پر گئے کلبہ احزان میں گہرا تو رہے اتنا نہ وہی بی تحلف چین سے ایک دم نہ بھٹکا پاس ہ</p>
	<p>تو وصی بیان ہی روئند لئی اچھوتیہ ایسے عارف کو نہیں مرثد بنانا تھا عجب</p>	
	روینا الجیم فارسی	
<p>غیرت فزای لالہ ہی یہ شعلہ بارمچ ہی سوزش جگر کی میری راز و ارمچ طوطی کو جوں کہلاتی ہیں بعد از شکارمچ شرمندہ ہو ویردیکو اگر نو بہارمچ ہم رنگ خط سبز و لب لعل بارمچ روشن بزرگ شمع ہی یہ شعلہ بارمچ ہوتی نہ شکل نو کی یہ نوک دارمچ سر خمیں ہی مثال لب لعل بارمچ دیتی نہیں ہی گل کی طرح بچ خارمچ ہوتی ہی جو کہ تلخ و وہی ہو کارمچ</p>		<p>کس لطف سانہ لائی ہو جوش بہارمچ ہوتی ہی حقیقت میری جو کچھ سازگارمچ اوٹکلی حنائی اپنی میری ہونٹہ سی رنگا موقوف ایک گل نہیں اس جبین لطف گو نیم بخت ہو ویردیکو اگر نو بہارمچ ہی کیفیت چہن ہیں چراغان کی تمام طوطی کو ذوق مچ کا ہوتا اگر نہیں عاشق کو ذوق مچ کیونکر نہو بہارمچ طوطی سے عند لب یہ کہتی تھی ہنس کر ہا لیکن یہ خار عشق کو جبین میں ہی مزا</p>

اک مرچ کے ہلانہیں اس سبب ہر گجیو	لیکن نہ ہاگو غیر جلاؤ ہزار مرچ
تبدیل ذائقہ کو گری وحی کو آج	
آبادہ اسکے خوان پہ چٹنی اچار مرچ	

رولف احسا

دیکھ کر ان نو خطوں کی نو جوان کی طرح عارض دلبر رنگ و عرق نشان ہو کر ناگوار طبع نازک تانہ وی شرح حال خانہ دل میں جو آوی وہ ہر پردہ نشین بد بلا ہر عشق او سکا ہم کہ ہو واقف نہ تو وہ جفا ایجا دل حکو جو کرتا تھا ملاش بات کرنی اور سی اور دل چورانا اور کا وہ اسف کہتا تھا زرب لب سچا ہکو کوکہ چادر شبنم گلو نیرات تہی غیثت سوا ب لب نہ ہلن باو کی اور شیک سی باتیں معانی	یاد آ جاؤ ہے اپنی زندگانی کی طرح سیکھ لے اسی شہم تر گو ہر فشان کی طرح حال دل اپنا کون ہوں قصہ خوانی کی طرح خلق سے میان رکھوں از نہانی کی طرح آپڑا سر پر ہلائی لگسائی کی طرح کچھ نئی سوچی ہی شاید ظلم رانی کی طرح کسے سے ملانی ہمیں میل شانی کی طرح اب نظر آتی نہیں ہے زندگانی کی طرح دیکھ کر مونہ پر زری بردہانی کی طرح خوب سوچی اہمیتیں روشن بیانی کی طرح
--	---

جوشن آتا ہی مجھو مطرب وحی کے شعر پر
کچھ کچھ راگنی بین شعر خوانی کی طرح

رولف الدال

روئے روتی ہو گئی گو دیدہ روشن سینہ	بہر ہی خونین شک سے رہا نہیں اسن سینہ
ہلوہ رشک قمر سے دل روشن سینہ	برق کی خشنہ گی سے جیسے ہو فرین سینہ

<p>صبح و شام اپنا دکھتا ہو فلکِ امانِ خم اٹھ پہاڑ ل سے استخوانِ یک جگہ شام کو گرد کیے تھمکو آفتابِ نیروز دلکو آئینہ کا صیقل جلوہ دلدار ہے نور کا عالم ہے یا خود جلوہ متاب ہے ہی قریب صبح اوتر و بامِ سیایِ رشک ہے بت کریں سجدہ اور تصویرون کی گردن سیکشن کو خجما ہر مسجد ای ماہر و</p>	<p>یعنی خون گریہ سورہ سکتا نہیں ہے سفید استخوان اپنا ہی جیون خاکستر گھٹن سفید زرد ہو خجالت سے اور سکا چہرہ روشن سفید صیقل زنگار سے ہوتا ہی جیون ہے سفید جامہ و دستار پہری ہو جو سیدین میں سفید ہو چکا بڑ نور خجالت سے مہر و شمع سفید دیکھیں گراں سیمبر کی علاج سے گردن سفید تانہ و دی رنگ فاق پہلو نکا ہو گلشن سفید</p>
---	--

گیروی کفنی گلہیں سبغ خون گریہ ہے
 ورنہ پہلے تو وحشی رکھتے تھے پیرِ اس سفید

ردیفِ الرائے

<p>باغ میں کس گل نے بالا کی نظر ہر شب دیجور میں آتی ہو اب عیب پر پڑتی نہیں ہی خلق کی گو ہنسو ہوں ولی اک عیب پر دامنیں سود ہیہ چشمِ حباب دیکھو عالم زیر و بالا ہو چلا باغ میں اس گل کی ہمیشہ نگاہ ہے مداو خط سوا و مردک</p>	<p>شرکین نرسنے ہی واکِ نظر تیرگی زلفِ چلیپا کی نظر مردم و انا و بینا کی نظر پڑتی ہے ہر بار اعدا کی نظر میرے رونے پر ہی دریا نظر کہتے سننے اسنے بالا کی نظر بنے ہی نرس صفت واکِ نظر آگئی یہ طرزاں اشا کی نظر</p>
---	--

دور بینی دیکھو مدت کے بعد گردش نقد پر سے ہے میری آج چشمِ بد سے حق رکے تجھ کو نگاہ	دیکھنے کو تیرے پید کی نظر پہر گئی اس شمعِ رعنا کے نظر تجھ پہ ہو جو حقِ تعالیٰ کی نظر
---	--

راہ تکتے دکھ گئیں آنکھیں و صی
رہ گذر سے ہو گئی شاکی نظر

رولیف الزار

یاد رکھ لیدل تو اس کو جانو اور آنے کے طرز محتسب لگ گیا دل دیکھ میخانیک کے طرز ایک گل کرا آب ہو تو دوسرا ہو چلے خاک بعد میرے جب کہو دیکھو گے رو تو ابر کو لگ گیا دل جس کا جیتے جی چٹٹا نہیں اشکِ حسرت ہی گہرا در زردی رخِ طشت پیشکشِ ساقی کے کرنا چاہیے یہ جامِ ل روغنِ نفیس بہارِ ان ابرگر منظور ہو ہے خدا ساز اب تجھ کو طرب گاہ کا خیال میر تو گہرا آنی اس مہ کو جو پیرا راہ سے بال بال اس لف کا کیونکر ہو جی کا وبال	یہ ہی جی جانیکے طرز اور وہ ہی جی جانیکے طرز بزم کا سامان طرب کا ساز پیانے کے طرز بزمِ دل سوزی میں ہی ہر شمع ویر و انیکے طرز یاد آجائیگی میری آنکھ بہا آنے کے طرز کچھ بڑی ہوئی جی پیا لگو لگانے کے طرز میں تھرائی ہی اگلے اب یہ نذر آتش کے طرز شاید اس کو کچھ پسند آوی یہ پیا نیکی طرز سیکھ لے آنکھوں لسنو میری خون پر سیا نیکی طرز ورنہ دل لینے کو کافی تھی تیرے گانیکے طرز غیر نے سیکھی مگر شیطان سے بہکانیکے طرز دلو او لہجائی ہو اس کے زلف سلجھانیکے طرز
--	---

طور پر اپنے و صی بوسہ جو میں لینو لگا
منہس کے فرمانے لگے دیکھو تو دیوانیکے طرز

رولیف الفاء

بیچ میں دل کل و خسار و لون و وطن سجھ و زنا و لون عشق کے سر شمشیر و لون خسار و نہ و لون گیسو و گاہ و لقا شعز و معین و وعدہ تمہارا ہے دور و نفس شیطان ہر طرح دشمن ہیں لاک کہ ضرور بیچ و خم میں لف کو اولہا ہوں دیکھ لے صبا	کیون نہ ششدر ہو کہ ہیں عیار و لون و وطن یاد وہ ہیں زلف کے یہ تار و لون و وطن تو اوٹھا دی اسی صبا کیا بار و لون و وطن جاتا ہی اقرار اور انکار و لون و وطن دکھو بھکاری ہیں یہ مکار و لون و وطن بل نکھاوین گیسو و خمدار و لون و وطن
---	---

رولیف میم

کاش اوس در کی خاک ہوتے ہم مہ کو آخر خرید کرتے تم دل تو چاہ زنجین رہتا گو تیج ابرو سے آج گرہ بچتے کاش ہم ہوتے عشق سترایا منغ اگر دیتا مہ کو حکم تلاش نے تامل شہید خنجر ناز	آبرو پاتے پاک ہوتے ہم کتنے ہی عیناک ہوتے ہم لاشہ اندر مناک ہوتے ہم کل تو آتش ہلاک ہوتے ہم از سناک تا سناک ہوتے ہم در سر فکر تال ہوتے ہم کھلے روحی خداک ہوتے ہم
---	--

چھٹ گیا غیر خود ہی ورنہ وصی

در پے الف کا کہ ہوتے ہم

رولیف النون

احرام طواف کعبہ کا کتبک کی ہم کریں	زنا را بندہ میہ کہ طواف صنم کریں
------------------------------------	----------------------------------

<p>حسرت مجھ پر آئی جو گل شاخ گل جھکی جان لب ملک تو پہونچی ہوا دنگ و فراتین مجھ ہو اپنے یار و نکا اور گلبدن ہی ہو</p>	<p>ایکاش وی سلام میں گردن کو خم کرین امید ابھی ہو کہ آوین کرم کرین اس لطف سناہ سیر گلستان کی ہم کرین</p>
<p>صد ہاگنہ وصی نے کیا اس امید پر ایکاش اک نگاہ شفیع اُسم کرین</p>	
<p>شمع و چراغ شام ہوئے تاسحر جلیں جس شب کو ہم جہان میں جلوہ کام ہو اُس شمع و کوپاں کسی بھیجیں ہم بہلا طفلی میں بچ کہا تھا پنجم نے دیکھ کر سینہ میں گرچا دین نہیں کوز و لگو ہم اے شمع کاش ہم ہی کسی آدھی رات کو طرفہ مراد کہا یا ہمیں سوز عشق نے سیا اب چشم ہے جو بجا دین سوز دل</p>	<p>ہم وہ ہیں تیرے عشق میں آئوں جلیں مثل چراغ خانہ غرض گھر گھر جلیں قاصد کو ہوش اور تو ہیں ہدیہ کے پر جلیں اس شمع و کوپاں سے کتنوں کو گھر جلیں شمع و چراغ و مہر سبھی دیکھ کر جلیں زلف و نکو او سکی دیکھ جکی تاکر جلیں وہ گرم میکشی ہو ہمارے جگر جلیں ایکسر تمام عالم زیر و زبر جلیں</p>
<p>تیرا چراغ عشق رہے روشن اُمی وصی مثل سپند غیر ترے آگ پر جلیں</p>	
<p>جو دیکھا ہمدرد و مساز سب نیا سجاہن سخن اپنا ہو شیریں لعل شیریں لب بہلا پہلے تو پیغام زبانی ہی تھا اور اب تو رخ روشن ہو آئینہ ہی حیران ہو رہا یارب</p>	<p>کہا دل نہ چلو تم آؤ پیچھے ہم ہی آؤ ہیں ہماری ہی سخن پر لوگ سب جان نہ کہا تو ہیں نہ کوئی قاصد آتا ہے نہ وہ پیغام آتی ہیں لکھ رہے خبر و بیان سب کی حیرت کچھ بڑا تو ہیں</p>

<p>سنانا ایسے ڈھب سے جس طرح غولہ سنانی ہیز کہو منظر بپرسر گویا دیکھ راگ گاتو ہین کہان ہم اور یہ صحبت شرف اپنا دکھا ہیز کسی کو یادین بیٹو ہم اپنا جی لگا تو ہین</p>	<p>میری شعر کو منظر کسی دن ہو رہا ہو سکے کتری ہین بھر میں آنسو کی دو واڑھتا کی ہو سکے نہ کہیں چین یا نہ تین کیوں ورجہ سے لگ کو میری دستگی کی کون سی صورت بجز اس کے</p>
<p>ہنسایا ہم جو اس کو پیر کر موتہ غیر سے بولا وحی میان ہمیشہ سنی باتیں سناتو ہین</p>	
<p>یہ میرے سوز کی ہر طیش آفتاب ہین سمجھے کہ دن کٹ گیا میرا اضطراب ہین مطلع کہے ہین یاروں فراو سکے جواب ہین وہ ذائقہ کہان ہر شراب و کباب ہین یہ دل تو پڑ گیا بے عجب بیچ و تاب ہین منظر بپرسر جاتا تھا جنگ و رباب ہین جس سے تمام رات رہے بیچ و تاب ہین یارب ہنساکو دل کو پڑے کس عذاب ہین دھوکا ہوا کہ ماہ چپا ہے سحاب ہین</p>	<p>ہے عکس داغ دل کا میری ہاتھاب ہین ہم رات و یکمہ زلف پریشان کو خواب ہین ابروی یار مطلع اول ہے جس کو دیکھ خون دل اور سخت جگر ہین ہے جو مزا اس زلف سے نکلتی بنی ہر نہ رہتی ہے میری دل خزین کی صدا تھی جرات بہر کس زلف کا خیال رہا دل کے ہمقرین اولجہا و دل کا زلفو ہین جی کا وبال تھا زلف سیاہ چہرہ روشن ہے رات و یکمہ</p>
<p>لو تیری زلف و رنگی وحی کی ہر یہ معاش گزری ہو دن عذاب میں شب اضطراب ہین</p>	
<p>نالہ واہ و فغان شور و بجا کرتے ہین سیکر ماؤں فتنہ میری سر پہ اوٹھا کرتے ہین</p>	<p>درد دلو کیو کیا کیا نہ دوا کرتے ہین اس کے کو چہ میں جو ہم بیٹور بنا کرتے ہین</p>

<p>شتر غم تو ہمیشہ ہی چمبا کرے ہن عشق کا حق ہو اسو سر سے ادا کر تو ہن لاکھ ہنگامہ میرے سر پہ ہوا کر تو ہن یہ ہمارہ تو سبھی خلق خدا کرتے ہن رات و دن اتنی نازیں جو پڑنا کر تو ہن شمع سان داغ جگر اسہن جلا کر تو ہن میری خون سی باتوں کو رنگا کر تو ہن رات و دن پند و نصیحت ہی کیا کر تو ہن</p>	<p>رحم دل رو بہ ہی ہو دوسریا کیونکر تیغ ابرو تو گر دن نہ کٹا دین کیونکر اسکے کوچہ میں جو ہم بیٹی کہاں دھتتہ ہن تم جو انگشت نامو نیکو بد کہتے ہو کیا لشکر میں نہیں آپ اوٹھا تو اوٹھ گلی غیرت شیشہ فالو سس ہر سینہ میرا ایسی خونریز کو کیا رنگ خاکی حاجت نامہ آلیکویا ایسا پڑا ہے جو ہمیں</p>
--	--

جب سخن کان تک اس گل کی نہیں پہنچاؤ گی
 کس لیے آپ یہ اشعار کہا کرتے ہن

<p>اسی ہی ہو چراغ عشق روشن کہ جیسے ہو چراغ عشق روشن ہوا یہ خانہ باغ عشق روشن کیا ہمیں چسپاں عشق روشن کہ ہو خود دل میں داغ عشق روشن کہ ہے سینہ میں باغ عشق روشن کیا کہنے ایلغ عشق روشن ہوا یہ پیر نیرغ عشق روشن تو ہو شیک داغ عشق روشن</p>	<p>ہر گرد میں داغ عشق روشن جیلہ دل پر ہی داغ عشق روشن ہو جو ہم جیسے دل میں جلوہ فرخ اسے اک انگہ نہان دلو نہ کہنا شمع تربت پر ہمارے کیا گل داغ عشق شمع رونے ہو یہ اسکا عکس رخ ہی جام دلین خودی سی ہی گزرتی میں فرقت سو گدھاوی منیر روشن گروہ ہم</p>
---	--

وصی سامنے روشن دل زندگیا

کیا جسے چراغِ عشقِ روشن

میرے رونے پر سکرانے ہیں
جیسے ہی روتی کو ہنساتی ہیں
مزدہ اسی مردگانِ عسجدِ مسیح
جو رہے اپنے عشق کو میرے
چاہ میں تیرے اسی مکھنوں
اپنے ہاتھوں سے شمعِ روشن کر
شکر ہر اندون ہمارے گھر
حضرتِ عشق ہیں وی ذاتِ شریف
شبِ آبادِ دل کو ویران کر
ہم کو سکتا سا لگ گیا جب وہ
چشمِ لبِ سی خدائی ہاتھ میں ہے
ہنسکے ٹالین جو غیرِ دوستِ نام
اب تو ہم پڑے کے مرثیہ اپنا
اندون کچھ وصی بیانِ بڑھور
تاج کی جان انکی ہم سے
کوچہ عشق میں جو آنے ہیں
تکلو پہلو میں وی سلاستے ہیں

قطعہ

قطعہ

سننے ہنس کر مجھے رولاتے ہیں
ویسے مجھ ہنسنے کو رولاتی ہیں
لبِ اعجاز وی ہلاتے ہیں
وی گھٹاتے ہیں ہم بڑھاتی ہیں
لوگ کو نوان مجھ جھکاتے ہیں
جگر عاشق کا کیوں جلاستے ہیں
بڑھکھڑکی آتے جاتے ہیں
دل میں تشریف جسکلاتے ہیں
اپنا او جڑا سا گھر بساتے ہیں
غیر کو ایندہ دکھاتے ہیں
گاہ مارے ہیں گھر جلاستے ہیں
ہم دعا دین تو منہ نہاتے ہیں
خود بھی روتے ہیں در رولاتی ہیں
غزلیں پڑھتے ہیں راک گاہیں
کسو مطرب سے دل نکالتی ہیں
خانمان اپنا بھول جاتے ہیں
نہت خواجیدہ کو جھکاتے ہیں

<p>ملک الموت جی چورائے ہیں غصہ پیتے ہیں خون کما کر ہیں حقہ پیتے ہیں پان کھاتے ہیں در پہ دیوانے غل مچاتے ہیں اپنے ہاتھوں سے می پلا ہیں دی نظر مجھ سے اب چپا تو ہیں پہر مجھے کچھ حواس نے ہیں کب کوئی کام راست کرتے ہیں میرے چپکے نہیں می جاتے ہیں چوری چوری او نہیں پلا ہیں</p>	<p>قطعہ</p>	<p>سخت جانی سے میری امی اہم ہمتو گھر بیٹھے تلخ کامی سے دی وہاں ساتھ میں رقیبوں کے حکم ہے یہاں سے دور قید کرو اندنوں خود جناب پیر معان جنکے غم و نکامین نشانہ تھا جلد جام شراب دی ساقی اس میرے سخت و اثر کو کوسبب کون سی رات گھر رقیبوں کے کوئی کنبخت شب اگر نہ گئے</p>
--	-------------	---

چور ہیں ای وھی یہ مہر ویاں

روز روشن میں دل چورائے ہیں

<p>آخر ہوئے شرمسار گلشن اس گل پہ ہوئی نثار گلشن کیا ہوئی تیری بہار گلشن دیوانوں کی سازگار گلشن ہو جائیگی شرمسار گلشن صدقے کرے نو بہار گلشن گلشن بے چمن و خار گلشن</p>	<p>دکھلا کے کسی بہار گلشن دکھلا کے سبھی بہار گلشن کس گل نے کیا فگار گلشن بسبل کی ہے رازدار گلشن گلگشت کو ای نگار مت جا اوتازہ بہار سن تجھ پر روشن ہے تجھی سے باغ ورنہ</p>
---	---

<p>لائی ہے نئی بہار گلشن پاوے بہین اعتبار گلشن ہے خود دل دا غدار گلشن ہے چشمہ جو بار گلشن جس سے کھلے سونہر گلشن</p>	<p>گلگشت کا شوق شکے تیرا اگر سیر چین کو تو نجاوے گلگشت چین سے ہلکو کیا کام اس گل کا ہے عکس آنکھ میں یا پہلواری میں ایک گل کھلاوہ</p>
<p>یا پیراغ مزار ہے روشن شمس نصف النہار ہے روشن دل کا باغ و بہار ہے روشن میرا شہر و دیار ہے روشن جلوہ کار ہے روشن نام خوب نگار ہے روشن جس سے سارا جو ہے روشن مہ سحر کو ہار ہے روشن سینہ فانوس دار ہے روشن راہ گیر و بہار ہے روشن تجھ میرا خار ہے روشن غلش بار بار ہے روشن</p>	<p>چہرہ دل دا غدار ہے روشن روئی پر نور یار ہے روشن گل کیا داغ عشق مہرونے امی مہ خانگی تیرے دم سے ماہ و خورشید و شمع و شعل سے مہ سے گل سے پری سی اختر سے قصر عالی تیرا ہے شمع دیار ہے لب بام یار جلوہ فروز دل سوزان عشق سے ہر دم تجھ ہی سے اسی چراغ کعبہ دیر ساقیاوے می خرد افروز دل جلانا ہی ہے اوسے منظور</p>
<p>اوس سے نام وحی ہے کہ مشہور ہم سے ہی نام یار ہے روشن</p>	

جو کچھ ہے سو تو ہے اور کچھ ہی نہیں جہاں سارا تو ہے اور کچھ ہی نہیں نظر میں سوا تیرے آتا نہیں نشان دہن کب ملے ہے کہاں عجب گل کھلا باغ احباب دین میرے دل کی حسرت کو کیا پوچھتے ہو اگر تھکوی ہی تو تیری تلاش فقط پاس ٹٹنے کو امید بخش	تیرا رنگ بو ہے اور کچھ ہی نہیں تو ہی ہو ہو ہے اور کچھ ہی نہیں سبھی رو برو ہی اور کچھ ہی نہیں فقط گفتگو ہے اور کچھ ہی نہیں فقط رنگ و بو ہے اور کچھ ہی نہیں بہت آرزو ہے اور کچھ ہی نہیں یہی جستجو ہے اور کچھ ہی نہیں یہ لائق غلو ہے اور کچھ ہی نہیں
---	--

وصی میں یہ سب خوبیاں ہیں جو کچھ
تیری خوب ہو ہے اور کچھ ہی نہیں

عالم کو کیا تو نے گرفتار نظر میں انی آہ کروں کیا کہ قفس میں ہوں لیکن دل جیسے ہوا ہے تیری اس حسن کا مفتون سودا سو سو روکار شب و روز ہے مجھ کو رہتے تھے شب و روز تیری پاس کہ ہوں	کیا جانے کیا سحر ہے ای یار نظر میں پہرتی ہے بہار گل و گلزار نظر میں ٹہرے ہی نہیں اور طرہ مدار نظر میں ہے جیسے تیرا طرہ طرہ مدار نظر میں پہتا ہی وہی وصل کا دن یار نظر میں
--	---

پیش نگاہ حضرت جو شکر آیا وصی جب
یاں آنی ہی بس ہو گیا سرشار نظر میں

قیامت حسن ہے اوس گلبدن میں سہرا پا ناز ہے بالائے دلبر	کہ جس سے رشک ہے گل کو چہن میں کہاں وہ بات ہے سر و چہن میں
--	--

<p>قیامت ہو غرض تم اپنی فن بین اوسو دیکھا جو بلبس نے چمن بین برنگ شمع ہے اس انجمن بین</p>	<p>ایسا باتون ہی باتون میں مراد اوسٹا یا شاخ گل سے آشیانگو پر یہ دیوان سبھی ہیں جمع پراہ</p>
<p>دیا آوارگی جو شش جنون نے وصی رہنے نہ پائی ہم وطن بین</p>	
<p>ار دلیف الھاء ہوز</p>	
<p>بسر ہو علم میں پر جو کچھ باقی نفس ہے یہ سگ کو چہ ہی گرجا نہ ہاری قدر سبھی یہ اگر چہ تیر کو چہ میں پڑا ایک شل خس ہے یہ ولی گلخ ہوا سہین ایک کچ نفیس ہے یہ سحر ہجران کی یا سحر ہی اخوداک ہرنگی یہ دل ہی جانی ہی یہ باتیں بڑا مضحکہ رس ہے یہ</p>	<p>تیر کو چہ میں مہر ہی بس اچھین ہو شش یہ کمان ہر میری قیمت جو سمجھو غاصن غور دل بیتاب میرا کم نہیں ہو در غلطان اگر چہ ہو مریع ہر طرح کے گلے یہ بستان گذر تھے یا سجا تے ہو الہی کیا بلا ہو دن مضامین دفنی کو کمان بھجور ہے یہ اہ</p>
<p>جساکہ یہ دینہ میں وصی پہونچکا کتب بانیک کہ اسکی انجاساری اور سار ملتس ہے یہ</p>	
<p>حیران ہو چکر میں سبھا لگا کے ہاتھ جیسا جسے بنا کر خدا ہے خدا کے ہاتھ دانوں کے نیچے اپنی رکھی پڑوٹا کو ہاتھ کیا مفت اختیار لگا ہے خدا کے ہاتھ ہر شاخ میں زمین سے نکلے دعا کو ہاتھ</p>	<p>ہم اپنی زندگی سے تو بیٹھ اٹھا کر ہاتھ یکدست جلوہ قدرت ہیں تیری ہاتھ اؤنگلی جو آج اوسٹا فی سیمانی نفیس ہے نیرنگی زمانہ سے ہر دم جگر ہے خون جس باغ میں گدڑا ہے تو ای بہکڑ</p>

<p>ایک جو ہر لگو کے کسی ہشتا کے ہاتھ آفت و کمائی تھے جہاں کو دکھا کر ہاتھ</p>	<p>بیگانگی کا اپنا اوٹھاؤ کے تم مزا بقدر رہو دستہ گل ہے بزرگ خار</p>
<p>لوا ب وحی عنان قلم تم ہی ہاتھ میں بیٹو کی آستین میں کب تک چپا کر ہاتھ</p>	
<p>بندہ کی سر نوشت لکھی ہی خدا کے ہاتھ حرمان کو سوانہ لگی کچھ گدا کے ہاتھ تقدیر خیر و شر کی سیری ہی خدا کے ہاتھ رکھے جو ایک بار ہی سر پر اوٹھا کے ہاتھ رکھی ہے کب داغ سی سر پر اوٹھا کر ہاتھ ایسا نہ کہ خط پڑی اس بھیجا کے ہاتھ حسرت ہی ہاتھ رہتی ہے ہکوڑا کے ہاتھ گردن ہماری مارے حضرت بچا کے ہاتھ</p>	<p>ناصر میری صلاح سی بیٹو اوٹھا کر ہاتھ ایسے خسیسے جو نہ وحش اوٹھا کر ہاتھ مت کیجئے نیک و بد پہ میری ناصی انظر ہمتو ہزار بار قد مبوس کو جبکہ میں مغرو حسن کو ہر کسی کا سلام کب رہتا ہی وہاں قریب ہی قاصر رکھا ہوا پڑتا نہیں یہ ہاتھ تیرے زلف کی بھی وڑتا ہوں میں ہرج نہو صاحب ہاتھ کو</p>
<p>لیکر کے دل وحی سیر وہ بیگانہ ہو گیا کیا سفت لگ گیا ہو دل ایک آشنا کو ہاتھ</p>	
<p>لگ جائے لعل لب جو کہیں اس گدا کے ہاتھ پیغام جو زبانی تھا ہیجا صبا کے ہاتھ ہم ہاتھ ملتے رہ گئے اوس سے ملا کے ہاتھ روشن کیا ہے داغ کو ہم ہی جلا کر ہاتھ ساتی ذرا مچو ہی تو دینا بڑا کے ہاتھ</p>	<p>دنیا کی سلطنت سی تو بیٹو اوٹھا کر ہاتھ ہیجا ہے خط کو قاصد فرخندہ پا کر ہاتھ ہیسات پہنہ ہاتھ میں آیا میری وہ ہاتھ اپنا ہی ہاتھ اب یہ فیاض سے کم نہیں ہاتھوں ہی ہاتھ دیتی ہو تم ہر کسی جام</p>

کعبہ سے بڑا بسجود کی جاگہ ہو یہ گلی
میر تو خون سے سرخ ہوا سنگستان
دھڑکا ہی جی کو خطہ پڑی دست غیر بین
لکھاوین کس سے نادمہ شوق اپنا قاصد
جو کچھ تھا سب تو لیچکے پہاڑ گتے ہو کیا
کیونکر جگر نہ عاشق بیدل کا خون ہو
پامال ناز کرنے میں ہو دسترس اسے
کرتا ہی خون عاشق بیدست ویا کادل
اپنی تو بیدلی کا نہیں غم ہے ناصحا
کنے سے شب قیہو نکو مارا ہی تھا مجھو
بدلات و دشمنی کا بہت کچھ تھا بیرون
لکھایا کاپر نہ خجہ خورشید رات بہر

ہر نیہ شرف تمہاری تو ہر نقش پا کے ہاتھ
خون خاک میں بن لگا نقش پا کے ہاتھ
بھیجا ہی خط کو قاصد نا آشنا کے ہاتھ
لکھاوین کس غریب کا ناحق لکھا کے ہاتھ
کیا کچھ رہا ہے عاشق بیدست پا کو ہاتھ
تم نے تو زور رنگ نکالا رنگا کے ہاتھ
قطعہ طرفہ اول گلی ہے میری خوش دا کو ہاتھ
لکھا ہی دکھا کر پاؤں کو لگا ہو دکھا کے ہاتھ
عاشق ہو میری پہلے ہی دل سے اوٹھا ہاتھ
صورت کو دیکھ گیا بار بار اوٹھا کو ہاتھ
یہ اپنی دوستی ہو کہ سونپا وفا کو ہاتھ
ست شام کو دکھاواو میری تم رنگا کو ہاتھ

بوسہ دین لعل لب پہ مہمی نخت میں کمان

دولت کمان میری کی میری مجھ بنوا کر ہاتھ

کیون ہیں وہ خود مزاج شرمندہ
اور صفائی سے علاج شرمندہ
وہ بت خود مزاج شرمندہ
کرتی ہے احتیاج شرمندہ
مرض اختلاج شرمندہ

میں نہ تھا اوس سے آج شرمندہ
نور رخ سے سب سے شرمندہ
بات میری نہ مان کر کے ہوا
صاحب ننگ کو ہی آخر کار
بہتراری سے میری دل کی ہو

کر کے اب از دواج شرمندہ	زن دینا کر ماتہ سو مین ہوں
شاہ کا تخت و تاج شرمندہ	میری اس بوریای فقر سے ہی
ساق سے تیرے ہاج شرمندہ	کف پاتیر از شک آئینہ
کہ کرے یہ رواج شرمندہ	جو کا اس قدر رواج نہ دی

ہند و فرس اب بھی سر روشن ہے
از زبانش سراج شرمندہ

اب ملک تیری جستجو ہے یہ	خاک میری جو کو بکو ہے یہ
دختر رزکی آبرو ہے یہ	محتسب خاک پر بٹے نہ شرب
سچ تو یہ ہے کہ خو برو ہے یہ	بت پری حور جو کھو او کو
میر اکا نہ باہی اور بو ہے یہ	ہکو پہر مغ جو سرفراز کرے
ماہ ہی ماہ ہے کہ تو ہے یہ	دیکھتا ہوں تجھ ولی شک ہے
تیرے بند و نکا اب ضو ہے یہ	ہر سحر خون دل سی مونہ دہونا
زیر لب انکی گفتگو ہے یہ	نفس پر میرے وا اسف کمنا
کہا جہنملا کے کیسی خوب ہے یہ	جب لیا سینے بوسہ اس لب کا
ناصر اب جو رو برو ہے یہ	ماہ پارہ اسے جو کہتے ہو
مہ نہیں بلکہ ماہرو ہے یہ	طنز ہے یا کہ شک پڑا تم کو
ہی کہو وہ تو یہ کہو ہے یہ	ہی عجب ڈہر کا اٹکا لطف و تم
گو ہنوسم پہ شکو ہے یہ	ایدل ریش لک کو مت سونگہ

عشق بازی وحی پنہوڑے گا

چھوڑ دو اسکو اسکی خوہی پر

رولیف الیاء

منے جسے نام یار کا ورد زبان مجھ
 وہ شوخ جانکر کے گرنے زبان مجھ
 اسی چرخ مت گراؤ او اس مہ کی آنکھ سے
 اتنی عرض ہے ہمو گسگ کو می یار سی
 عزت گر بن گوشہ دل جسے میں ہوا
 مجھ کو مرید جانکر ساقی کاشک ہے
 خدمت میں میکدہ کو مری عمر کٹ گئی
 جسکے نشان میں ہو گیا عالم ہی بر نشان
 ہم نام شتے عمر و ابر و کا جی دیا
 فرمائش اسنے سرمہ کی ہم کیا ہے آج
 آہستہ بانگ ناقہ کو اتنا نہ تیز کر
 وہ آبر و جو کو ہر خوش آب تہا مرا
 ہم پر ہی ہو نگاہ کر مہ سپر صوبہ
 دل ہی نہیں تو کسی خوشی اور کہا کلام
 ہے وقت نزع شربت بو سے اگر ندو

اوس بت کالوگ کہتے ہیں سچ خواں
 سنا گیا قبیلوں سے سو گالیاں
 گردش بیت دکھا یو ای آسمان
 لیجائی اسکے کوچہ میں دامن کشان
 نظر و غمین اب سمانہ میں ہی جہان
 حلقہ میں اب بٹھاتے ہیں پیر معان
 اک جام وقت مرگ جناب منان
 اوس نشان کا ہا ہی ملے کیا نشان
 پر کس لیے دکھاتی ہو تیر و کمان
 ایتھو ضرور جانا بنا افسان
 طاقت نہیں ہی چلنی کی ای ساربان
 تو نے بٹا کر اسکو یار ایگان
 اوٹھتا نہیں ہے دل سو خیال
 بکسان ہے تیر عشق میں سچ و زبان
 میٹھی زبان سے دیجیو کہ گالیاں

کیا چاہیے فقیر کو رہی جاو مٹی
 کافی ہی بیٹھ رہے کو وہ آستان مجھ

ہم جو اس بت کو بیوفا سمجھے	باری کیسے تو کیا برا سمجھے
ہم ترے درد کو دوا سمجھے	مرض عشق کو شفا سمجھے
رام ہوتے نہیں کسی سہیہ	ان تہوں سے مگر خدا سمجھے
چشم عالم کو ہم کرن روشن	وہ اگر ہکو خاک یا سمجھے
مجھ کے بیگانہ ہو گیا آخر	جب کو ہم اپنا آشنا سمجھے
عاقبت اوکی کب بھلی ہوگی	جو کوئی عشق کو برا سمجھے
عشق بن نام اوٹھ چکا میرا	یہ برا سمجھے یا بھلا سمجھے
مدعی سے غرض تھی ملنے کی	ہم ترے دل کا دعا سمجھے
غیر کی بات کو چپا لے وی	پر ہمیں دیکھ کر خفا سمجھے
تسکے کہنے لگے خفاست	تم جو کہہ سمجھے سو بجا سمجھے
ہم سے شب یہ خطای فاش ہو	زلف کو نافہ خطا سمجھے
ہم جفا کو ترے وفا سمجھے	لطف کو تیرے اک ادا سمجھے
حسن کو آپ حبیب بھلا سمجھے	عشق کو بارے کیون برا سمجھے
گو دو عالم ہو سے بیگانہ	یار اک ہکو آشنا سمجھے
اسکے در تک جو ہم نہیں بچ	خوبے بخت نارسا سمجھے
زلف کو او سکی اسی خطا اندیش	مشک اگر سمجھے تم خطا سمجھے
دل ہی پانا ہے ذائقہ می کا	زاد اسکے مزے کو کیا سمجھے
میٹھی لگتی ہیں گایاں اوکی	ناصر اس ذائقہ کو کیا سمجھے
کہہ سکے کون عاشقوں کو بد	ہاں اگر عشق کو برا سمجھے

<p>لفحہ نافر خطا سمجھے کوئی بد سمجھے یا بھلا سمجھے ہم ہی رتبہ رسا سمجھے دختر زکا آشنا سمجھے</p>	<p>زلف کی بول کو ہم زراہ خطا بد ہون یا نیک ہون جو ہون ہو اُسکے در تک جو ہے سالی اب خود جناب مغان ہی اب ہم کو</p>
<p>مصحفِ سو میں شبِ وصی اُسکے مہتو معنے والے سمجھے</p>	
<p>ہو خور کو رشک منظر روشن پر آنکھ کے یادوں کی آنکھ پڑتی ہے چتون پر آنکھ کے روتا ہوں انہی تنگی دہن پر آنکھ کے باغِ جناح کو رشک ہو گلشن پر آنکھ کے نازاں ہوں اپنی خانہ روشن پر آنکھ کے سوسوا اشارہ ہوتے ہیں سوسن پر آنکھ کے الزام میرا گیا گردن پر آنکھ کے ہر رشک کانِ اعلیٰ کو معدن پر آنکھ کے تہی لگا دے پلکوں کی روزن پر آنکھ کے ہونہیں فریفتہ اس لیے جو بن پر آنکھ کے تم خود پذیر خواب تہی دامن پر آنکھ کے</p>	<p>وہ مہ جو آوی قصرِ شمعن پر آنکھ کے کوئی دن نہ رہتا بار لڑکین پر آنکھ کے درہای اشک خاک پہ گر کر ہوئی خراب رگسای سرخ چشم ہن رشکِ رگِ گلاب ہامی میری آنکھ جیسے ترا خواہ گاہ ناز نرگس کو کر دیا تری سوسن زربیربان درعین وصل مانعِ نظارہ اشک تھا قطراتِ سرخ اشک ہن نعتِ فرامی لعل دیکھو نظر پڑی نہیں صورتِ پیغمبر کے آنکھوں کا حسنِ بیری میں ہی بیقرار ہے اسی طفلِ خاک خاک پہ کیونکر متہین ہے چین</p>
<p>آنکھیں دوچار ہو گئیں اس سے شبِ وصی نازاں ہوں اپنی طالع روشن پر آنکھ کے</p>	

<p>وہیں کہہ لو کہ وقت امتحان ہو کہ روشن جس سے چشم عاشقان ہے ہیان پامال خون عاشقان ہے تزلزلت ایسی تپہ میں کہاں ہے خدا حافظ کہاں تاب تو ان ہے کمند و سیر و شمشیر و شان ہے کبھی بیان ہی تو یہ گہا دیوان ہے</p>	<p>وصی کر آپ کے منہ میں زبان ہی یہ کس روشن جہنم کا بیان ہے خاکب ہی کف یا کئے صنم میں غلط ہی عمل کہتے ہیں جویب کو ہمارے قتل یہ ظالم یہ سامان بہ زلف و غمرہ و ابر و وشرکان تیری مجنون کی حالت کیا کمیز ہے</p>
<p>وصی آگے نکر کچھ یہ یادہ اب فکر تیری روشن بیانی سب عیاں ہے</p>	<p>وصی آگے نکر کچھ یہ یادہ اب فکر تیری روشن بیانی سب عیاں ہے</p>
<p>زنگ و بوی چمن حسن بدستور ہے کس طرح اس میں لگا مریم کا فور ہے نیش ہی تیری سدا میں کہہ محمود ہے اس ادا ہی جو تری مانتہ میں انگور ہے کوئی سرشار ہے اور کوئی مخمور ہے کاوش نازن غم سے وہیں ناسور ہے قبر ہی میری اسی داغ سے پر نور ہے چاندنی رات ہی پر سیر سے مجبور ہے</p>	<p>یار باس گل سے سداوت خزاں دور ہے زخم دل تازہ ہی اور دست جنوں کا ہے فور کش میں ہی ہوں اک جام ملی پر مغنا ہے حضرت پر مغنا ہوش میں باقی تیرے ہے ساقتا تیری یہ مجلس ہے آباد سدا ہے شہنشاہ شکستہ ہی زخم جا رہا ہے داغ دل شمع غلط سینہ میں روشن ہے کس قدر رات یادہ ہو جگر کلفت غم ہے</p>
<p>بہین ہی نہ ملا چین تیرے دل کو وھی بیقرارانہ جو تمہیں تابلو گور ہے</p>	<p>بہین ہی نہ ملا چین تیرے دل کو وھی بیقرارانہ جو تمہیں تابلو گور ہے</p>

فصل بہار ہی ہو اور عالم جو ا لی یا مال کر گلو نکو لبس کا خون بٹاوی حسن اور جمال یار و دیکھو خدا کی قدرت کیا رنگ عشق لایا دیکھو مقابلہ میں کل تے جاکیم صاحب تدبیر میری کرتے روشن چین کے مونہہ پر زلف سیہ ہوئے	آجین کرے پیارے غنچه شفتِ بدلی اسی شک گل بہن تو پوشاک ارغوانی رکھ کا سا ہوتا سوا ب یہ تفت ہی ناگمانی وہاں رو رہ شک گل ہی میان چہرہ غوا اب آج اوکٹونہ میں ٹپکایا جانی پانی یہ ماہ و ابر یار و آفت ہے آسمانی
---	--

بر شغلی جنونین کام اتنا ہے وحی کو
دلین تصور ایک کالب پر ہی شعر خوانی

یہاں ہی بیدلی اور تمندی جو ہو وہ کو کب اقبال طالع وہ خاطر میں کسی کو کب ہو لانا جواب ترش ان شیریں لبوئی ہنسی تھی مشربِ رندی کو زار جواب آتا تو خط کا حال کہلتا بہاں روشنت اسی شک خوشی ایا شو نما اذا القیتونی اذا ادرکتنی فی محبتی تلیتے رین بتی ساری موہ کو سخن نچتے وہ ہے ہی حبیبِ حور	وہاں نازک مزاجی خود پسندی تو ہم طالع کی سمجھیں احمدی طبیعت میں ٹری ہی خود پسندی اگر یہ ہو وہ سرکہ یک قندی ہوئی بطور اگلی رشخندی نمیدانم کہ خواندی یا نخواہی نذار دہشتاب سر بلندی پر سی حال من بادِ رومندی نقل لی ان ہذا استمندی نہ آیا تو را میرن موری رندی خیال خام ہے مضمون بید
--	---

وصی مضمون نازک باندہ تباہوں

کہے معشوق کو نازک پسندی

سیاہی دلی زائد گوئی ہی می کی برکت سے
 رہا کرتا ہی زائد در پہ تیری ایک مدت سے
 شکستہ مانہ و شیشہ دل سنگِ نقرت سے
 بڑا یا حیرت آئینہ تیری چشم حیران نے
 سرورِ میکان حاصل کمان ہی زبدِ لعل سے
 پھکارا تھا کس نے کلمہ مجنون تیس کو غنے
 سبب کیا پوچھی ہو نام میرا خیریت میر
 سکھایا سنجو نکو چہین لہنِ عمامہ زائد کا
 کئی اک نوجوان عاشق ہوئی ہیں اسکو ہر
 یہ زلف تیرہ رونی دلبری یارب کمان یا

چوڑا یا اپنے اس غسیہ کو آبِ حیرت سے
 نہ اب کچھ صومعہ سی کام ہی اسکو نہ خلوت سے
 حوالہ کر دیا تجھ کو صنم رکھو حفاظت سے
 تکی ہی آئینہ آنکھوں کو تیری چشمِ حیرت سے
 ابھی کرتا ہوں ترک می جو حال ہو اوجھت سے
 یہ نام اسکو ملا ہی اولامیری ہی خدمت سے
 تہدینِ ننگ تہا صاحب مری صفا سلا سے
 ہوئی بی غزنی انکی تولیس تیری نسرارت سے
 جو ہوں ایسی قریب اپنی تو ہم خوش رہنارت سے
 اگر ہاں یہ رخ روشن کی ہی تاثیر صحبت سے

مسلمانوں کا ایمان چہین لینا کام ہی کا

وصی مین خوب واقع ہوں نکو دین کا

ستے چشم یار کیا کیے
 وصف دندان یار کیا کیے
 حد اعجاز تک سخن ہو خبا
 غیر سے اب تو آنکھ لڑتی ہے
 آنکھ مین قہر یار کی صورت

ہے می خوشگوار کیا کیے
 گو نہ ابدار کیا کیے
 سخن بے یار کیا کیے
 گردش روزگار کیا کیے
 سرو اور جو یار کیا کیے

روشنی وہ ہر تیر کی یہ ہے خاک برباد ہو گئی نہ بنا رخ روشن سے ماہ کی نسبت ایسی سچ و سچ نکالی ہی تم نے قابل دیدین رقیب میرے دست مطرب پسین نالان ہے	دلف و رخ کی بہار کیا کہئے اوس گلے میں مزار کیا کہئے ماہ سے داغدار کیا کہئے کیون ہنو میرے یار کیا کہئے لوٹے دو تین چار کیا کہئے چنگ ڈھوک ستار کیا کہئے
--	--

آج آمد و صی میان کی ہے
شکوہ ہے غلغشتار کیا کہئے

ولمیں میری صفائی عشق کی بات اب تو منہ پہ آئی عشق کے تھی کبھی دلیر حکومت عقل کی سر جلا نا تھا میں کب اسی شمع و جلنے تھے تیر کی کوچہ کی قدر دل گیا پہلو سے ہم واقف نہیں دل کی آبادی سے اب تو صبر ہے دشمنی سے کم نہیں یہ دوستی جب تک باقی ہے صبر و متور و عقل وہ جو میرے جانکا خواہان ہوا	آنکھ میں ہر روشنائی عشق کی ہوئی ظاہر خود غنائی عشق کی اب تو پرتی ہو وہائی عشق کی اگ ساری ہی لگائی عشق کی یہ گلے ہی ہیں جنکائی عشق کی دیکھیے یہ رہنائی عشق کی ہی میان فران وائی عشق کی ہیں چوڑی آشنائی عشق کی مٹ نہیں سکتی لڑائی عشق کی ہی یہ سب آفت محبت عشق کی
پہونچا تیر و در تک آخر و صی	

رہ بجائے رہنمائی عشق کی

<p>دیکھئے ساعت بن آئی عشق کی ہم خدائی میں نہیں دیکھا کہیں دوستی میں دشمنی سنتی جوتے لعل شیریں پر بجا اوسکے دلا ملک دلپر کسکے عزم تاخت ہی بی نی و مطرب یہاں رہا ہر جود قول قبلانہ کو مطرب چھوڑ دے مانہ پہر ناخن بڑھو سینہ چیلے رنگ اوڑھ چہرہ سے زردی لگی غیر بہا گاور نہ وقت امتحان</p>	<p>حسن ہی ہو کہ خدائی عشق کی سب باہر ہے خدائی عشق کی وہ ہی ہے آشنا فی عشق کی زہر ہے سمجھو ٹھائی عشق کی کسکے اوپر ہے چڑھائی عشق کی دل ہی اپنا شاہنائی عشق کی بول کوئی آستائی عشق کی کھائیا انگلی ہے نالی عشق کی مونہ چھپتی ہے ہوائی عشق کی سر پہ لگتی زیر پائی عشق کی</p>
--	--

دیدہ و دل جس سے روشن ہیں قصبی
ہے فقط یہ روشنائی عشق کی

<p>تجھے ہی جو خواہش مری جانگی ہمیں دیکھنا تھا سچائی تری نہ کام آئی اس زندگی میں دیر تیری لب سے وہی کام جان ہے تیری لب سے میں کام جان لوں گا آخر اواسی تری جان لب ہو رہا ہوں</p>	<p>مری ہی یہی ہے خوشی جانگی وگرنہ تمنا نہ تھی جان کی ہوس اوٹھ گئی جی جی جان کی تجو کب ہی پروا ہے جان کی مجھ ہی ہے قسم تیری ہی جان کی کرو جلد فرصت سے جان کی</p>
---	---

تیری شمع روشن ہو سوز روشن	کہ ہمسوز ہے وہ مرے جان کی
وصی کو بھی جانو ہوا دار اپنا	تجھے ہے قسم میری جان کی
<p>بدنیں غوغا خوردہ عشقِ رگ سب میں کتی ہو نہ لیں ہم کیونکہ زخمِ دل پہ تیری ناوکِ شرکان لیا کیوں بارِ خونِ لیلِ گلِ اپنی سر پہ اپنی ظالم تیری جانی سوزِ رونقِ باغ کی کیونکہ نہ بڑھ چاوی کبھی ہیکو کبھی اوچکا دو گاہی ماتہ میں لیکر جلاوی مار کو کیونکہ نہ آتشِ جذباتِ الفت کی جو تو لاجا میری بارِ عشق اور عاشق کی جان و دل</p>	<p>چراغِ تن میں گویا سب کو سب میں ہی جتی ہو کہ ہر ناوک تیری میری میری مرہم کی جتی ہو رگ گل پر چو باندھی تو نہ پگڑی سخی جتی ہو کہ تیری عکس میں ہو یہی قبا پہون کی جتی ہو دل عاشق کی لڑکون کچھ نکالو کہیں کتی ہو غم پروانہ میں ہر شب جلی ہو شمع سستی ہو وزن میں کب بقیال ہو وہ ہار کی میری کر</p>
وصی کی یہ غزل بھی کیا عجب گر منتخب ہو	زمین سخت میں اس کی ہو بیت کتی سے
<p>زادہ دو طاق ابرو میں کب سر جھکا سکو پشتِ فلک و ماہوئی سنتی ہی نامِ عشق دربانی اس کو در کر قیونکو دیکھ رات پامال ناز رنگِ خنما ہونہ خونِ دل کس آب و تاب کے ہیں در اشکِ جنکو چشم مرنے پہ بھی نہ کہیو مجھے اسکے در سوز سردارِ راہِ عشق میں وہ ہر کہ جبکا سر</p>	<p>کعبہ نہیں کلا سین جو چاہی وہ جاسکے آدم نہیں کہ بارِ محبت اوٹھا سکے کوچہ میں ہم کھڑے رہے اندرِ نجا کو رتبہ خاکِ خون ہمارا نہ پاسکے مکمل نہیں کہ اپنی یلک سی اوٹھا سکے اس مشتِ خاک کو جو صبا تو اوڑھ سکے منصور وار تا بسہ دار جا سکے</p>

<p>ایسی نشست ہو تو اسی کون اوٹھا سکر اوس پاس آپ جاتی ہن گروہ نہ آ سکے ممکن نہیں سچ بھی او سکو جلا سکے کوئی کسو پہ اپنا نہیں دل چلا سکے اس در پہ تو جو آدمی تو اندر بھی جا سکے باتین جنوں کی ہمتو زبان پر نہ لا سکے</p>	<p>بیٹھے جو اس گلی میں تو مری کر بہاؤ ٹھہری انکارِ حمسے ملنے کا غیر و نشو و نما کرو مارا ہے جسکو نرگس بیار نے تیرے کیا ظلم ہے کہ شحنہ و قاضی کی حق سے دروازہ میری خانہ دل کا یہ چشم ہے اطفال شہر در پی دیوانگان ہیں یہاں</p>
---	---

روشن بیانی آپ کی شہور ہے وحی
 کس کو محال تھے جو ماتھلا سکے

<p>تمسے لونگا شراب میں ادا کے نام تیرا ہی لینا ہون ٹر کے کہیں ایسا نہ کہ پہر پڑ کے ہم غم نہ ہو نگو کام میں ٹر کے میں تو اچار ہا یہاں کر کے ہمتو یون مٹر کے آپ دون مٹر کے تاکہ او ترے تو پہر بدن مٹر کے دیکھو ایسا نہ آگ پہر ہڑ کے کوئی پتا جو بلخ کا کٹر کے</p>	<p>او میان می فروش کے لڑ کے یاد بھی ہو تو تیری سوتے تک دام میں دل پہنسا ہے بند کرو نامناسب ہے اب نکلیا نا در پہ تیری ہو یون نیاز میری میں قریب آؤں تم بعید چلے ہکو بہا یا لباس عریانی اشک سے سوز دل بجاؤ خوب دل بلبل میں غار غم کشکے</p>
---	--

کام لیبی کے اب اونٹنی کے وحی
 جب تری در پہ بیٹھے ہیں اڑ کے

مرا قبلہ تمہارا نقش پا ہے	تمہارا عشق جیسے رہنا ہے
مری پیشانی اور چوکت تمہاری	میرا سر اور تمہارا نقش پا ہے
مہین کو کرویا صحنِ مہتاب	تمہارا سر و بالا ہی بلا ہے
حدِ عجب از تک پہونچا سخن اب	سخن مشتاق میرا وہ ہوا ہے
شکر خندہ فریادِ نرسکوارا	کہ زیرِ خاک رونیکی صدا ہے
نچھوڑینگے تجھی ہم مرنے مرنے	سخن ہرید میرے اسکے برا ہی
غم و شادی ہی دونوں لکھو لازم	ہمارا دل مگر مہمان سرا ہے
گلی مین مجھ کو بٹھیا دیکھ بولا	اوٹھا وہاں لے کے کسکا بستر ہے
کبھی تو تیرا لے اوڑون گا	کہ جن تیر و غمین میرا شام ہے
جفا گو حد تک پہونچا یا تو نے	ولی ایجاد کا کب انتہا ہے
سجائون کیا ہوا آخر کار انجام	ابھی تو عشق کا یہ ابتدا ہے
کرے ہن سلطنت تیری گدا سب	تمہاری خاک در ہی کیمیا ہے

تکلف بر طرف عاشق بہت ہین

وحی سا کون تیرا بتلا ہے

خوبرویان جفا پیشہ ہم اکثر دیکھے	بچھے خوزیر جفا کش تو کتر دیکھے
ہمنے دنیا میں بہت اور بھی دلبر دیکھے	لیک تیری سی نہیں شوخ سگد دیکھے
سیری نظرو نہیں تو ایکاش نہ آیا ہوتا	مردم دیدہ کی صورت کوئی کیونکر دیکھے
خواب ہمسایہ پریشان کری دیوانہ تیرا	خواب میں وہ جو کہیں لف معنہ دیکھے
دیکھنا تیس کو لیلی کا تجھے یاد آوے	چشم الفصاف سواں تو ہی مجھ کو دیکھے

قصہ کو کہن و قیس جو ہم سنتے تھے غیر کو دیکھتے بھیجا ہی تو کیا نزع کو وقت خوبرو کو مری کچھ حاجت مشاطہ نہیں کسی گردن نہ تھمکی سامنے تیرے امی بت شع جان صرصر غم نہ کیا گل آخر کار	اتھو سوسو طر کے غم اپنی ہی سر پر دیکھو شرط انصاف تو یہ ہے کہ تو آ کر دیکھے سادہ پن میں کوئی خوبونستے ملا کر دیکھے سجدہ ہے تجھ کو کرے گرت آذر دیکھے کیونکہ روشن ہے جب تو ہی نہ ایدہ دیکھے
--	--

قصہ عشق و صیسن چکی جو آب تمام

گویا دنیا کی حکایات کے دفتر دیکھے

گر آپ بہین شکل دکھایا نہ کرینگے کیا مرنے پہ پر جینے کی پروا نہ کرینگے کیا ویر لب اعجاز ہلایا نہ کرینگے کہنے لگے اب تجھ کو ستایا نہ کرینگے مر جائیو عاشق مرے غم سے تو بھکیا پتھر گینیں نکھیں کسی عاشق کو کیا غم وہ چہیڑ کے باتیں جو طبیعت میں پڑتی ہیں دلسوزی پہ کسکی کرین ہم اشک فشا کرنی ہر مجھے دعوت احباب و عشاق ایثار کے گرجانیکی کہا تو قسم لیک مرا ہوں تمنا و لب لعل میں جب ہیں	پہر ہم ہی ترے گرتک آیا نہ کرینگے اوس لب کی تمنا ہے تو کیا کیا نہ کرینگے عیش کی طمع مردی بھلایا نہ کرینگے ہر بات تو نہیں یوں تجھ کو کڑایا نہ کرینگے اس مرنے پہ ہم لب تو ہلایا نہ کرینگے مر جائیو یہ ہم شکل دکھایا نہ کرینگے کیونکہ کہیں عاشق کو ستایا نہ کرینگے جتا رہے سو گھر پہ بھجایا نہ کرینگے خود آوین تو آوین پہ بھلایا نہ کرینگے ہم سمجھے کہ گھر میرے ہی آیا نہ کرینگے کیا آپ مر مرده بھلایا نہ کرینگے
---	--

کیونکہ صیسن اس بات سے کہ او خانہ بر انداز

کعبہ ہو تر کہ تو پہر آیا نگرینک

یارِ مین ناز کی کچھ بات نہو کیا معنی عشقیں زور کرات نہو کیا معنی ہفتین عشقیں وہیں کہ سنبھلنا مشکل وعدہ وصلِ شرب ہو تقاضا چہ ضرور جو تر ہو در پہ گدا بنکورا کرتا ہو غیر کیا مال ہی جبار مر مریات کو تم مجھے سو رنج دکھلانے لگو دل مین کیا آیا کہ تم آنے لگے پیر جنوں سے ربط دل پاؤ لگے شانہ سے غم زلف سلجھاؤ لگے اور ہی بو گل سے ہم پاؤ لگے شوخ چشمی کیا ہوئی بندہ نواز ہر نشست اب رات دن غیر نہو گستا	سب کو ہم جاہن خوش گات نہو کیا اس سب جاہن ملاقات نہو کیا عشقی راہ پر آفات نہو کیا معنی گر چہ ہی ہجر کا دن ات نہو کیا معنی اس زمانہ مین خوش وقت نہو کیا زیر حکم انبی وہ ہد ذات نہو کیا معنی شاید اب اغیار بھکانو لگے یاں تلک تشریف الٰہی لگے شاید ایام بہار آنے لگے کیون مرے سودا کو بڑکانو لگے آپ شاید باغ مین جانو لگے اسفد کیون مجھ سے رک جانو لگے اور مرے صحبت سے کہہ بانو لگے
---	--

جوش کرینے کیا بارے اثر
دی و صی پر رحم فرماؤ لگے

مونہ دکھا کر کروں آئینہ کو حیران تو سہی عکس کیسو ہی ہو تیرہ صبح تابان تو سہی قبر عاشق پر اگر روشن کرو تم اک چراغ	بال بکھرا دوں کہ ہو سنبھل پریشان تو سہی پر تو رخ سی ہو روشن شام ہجران تو سہی شجرہ موتی بنی سرو چراغان تو سہی
--	--

خون دل و لوس سنگ آستانِ تو سخی	خون سسوی سخی کردون کوی جانانِ تو سخی
ہی لب و ابرو کا او نگر مر وایا کا کلام	جان پای مرزہ و رزہ ہو جانِ تو سخی
بیشہ رہی ہر اگر لجا تو اس کو چہ بین جا	شکر یہ میں قف کردون باغِ رضوانِ تو سخی
اگر لکھون پیچ و خم لکھو کا مضمون باغ	پیچ میں پڑ جا ہی کیسے سنبلستانِ تو سخی
باغ میں کھلا دی تو اپنی خرام ناز یار	و یکملہ ہو پا بگل سرو خرا ان تو سخی
خواب سوا وٹھو تو خندان وٹھو ای آرام	ہو مغل خود ہم سے آخر صبح خندان تو سخی
میں وہ دیوانہ نہیں تنہا ہی جو دشت میں	شہر میں رہ کر ہو ہر فرح طفلان تو سخی
بوسے تیری نہیں جا ونگا میں جنت میں	رہنقبال آوین حور و غلمان تو سخی
ایک بوسہ لب کا دیکھو ہر دیکھنے	صدقہ کڑا لون میں سوا خندانِ تو سخی
جس ارادی پر ہوں بیٹھا فضل حق سوا	ہو تصرف میں ہر سارا برائوان تو سخی

نزدیکِ جانان

آپ کی اس جذبِ الفت کی وحی قابلِ ہونم	
کاش گھر بیٹھی ہوئی لجا جانان تو سخی	

غزل بطرزِ منظوم بجز میرزا سید الدین صنّاعِ فمیان و جانِ فضا
بشب چہار شبنمِ غمِ رنجِ الاول و ثانی ہجری نوشتہ قصبہ تیار فرستادہ

صاحبِ مرثیہ شفیقِ مریدِ لربا میر	بہائی سید دینِ مر میرزا میر
بعد از سلام و شوقِ وحی آپکا محب	کرتا ہر عرضِ نینے ذرا آشنا میر
دریافتِ خبریتِ دیوان کی خوشی ہو	شکر خدا زبان پہ جاری ہوا میر
اور حالِ یہاں کا غیرِ بلا و سرا نہیں	کس دن جو سر پہ آئی نہیں ہی بلا میر

یہ عمر ایک دن ہی نہ گزری تھی کہ سنا
 بالفصل ہی ترود پیران میں بس
 امید ہو جو کہ تو خدا ہی کی ذات سے
 اس رنج سے کچھ اور زیادہ نہ لکھ سکے
 اور ہی یہ حال زار ترود فرما جو ہے
 یعنی جناب مولوی آل مری شفیق
 خدمت میں انکی بعد گزارش سلام کے
 اور بعد اسکے میری طرف سے یہ کہیں گے
 ایک دن تھا وہ سوا میری تیرا نہ تھا کوئی
 سو آج لطف یہ ہے کہ میں ہی نہیں جا
 ہی آج قلب آپکا ہاتھ نہیں غیر کے
 غیر و نکی بات کا تو جواب صواب ہے
 الغرض کیا کہوں جو زمانہ کارنگ ہے
 آگے کہاں تلک کری انہما غم و صی

کیا جانے کہ نجات میں ہی کیا نہ کیا ہے
 ہر صفہ میں مبتلا ہیں میانِ احد و صام
 ورنہ تو دل سے صبر و تحمل اوٹا ہے
 اب وقت ہو عاہی کا ای استنا ہے
 جا کر کے اپنے کیوں جو ہیں غمزدار
 اذ بس غریب پرورد و مہاجت روا ہے
 کیوں یہ حال زار ترود فرما ہے
 کاسی شوخ ہیروت وای بیوفام ہے
 خاطر میں تیری کسلی جگہ نہی سوا ہے
 خاطر میں تیری سبک جگہ نہی سوا ہے
 کل تک تو نقد جان ہی قصہ میں تمام
 چسکی جو ہی جواب تو پیغام کا ہے
 جو کچھ نہ تھا گمان میں وہ پیش آ گیا ہے
 روشن ہی تیری آگے سب ہی دلہا ہے

تمام شد

الحمد للہ کہ دیوانِ بی نظیر و کلامِ پرتاثر حضرت شمس الطریقۃ نجم الحقیقۃ جناب مع لانا
 مولوی وحشی احمد شاہ صاحبِ قدس سرہا ہتمام ناچیز محمد تیغ بہادر دہلوی
 انوار محمدی این آباد واقع لکھنؤ طبع شد

CALL No. { ^ف ۸۹۱۵۱۵۱
ک ۲۹۹ } ACC. No. ۳۶۳۹

AUTHOR _____

TITLE وصی احمد
کلیات مولانا وصی احمد

ف
۸۹۱۵۱۵۱
ک ۲۹۹ ۳۶۳۹
وصی احمد
کلیات مولانا وصی احمد

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for text-books and 10 P. per vol. per day for general books kept over-due.

